

در
آستین مرقع

سعیدی سیرجانی

۱۵

استغفار قرآنی

مطابق حدیث



در

آستین هرقع

سعیدی سیرجانی

چاپ سوم

نشر پیکان

تهران، ۱۳۷۹

سعیدی سیرجانی، علی اکبر، ۱۳۱۰-۱۳۷۳.

در آستین مرفع / علی اکبر سعیدی سیرجانی. - تهران: نشر پیکان، ۱۳۷۹.
[۴۶۴] ص.

ISBN 964-6743-45-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

چاپ قبلی: بی‌نا: بی‌تا، ۴۵۱ ص.

۱. مقاله‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۴ / ۶۲

PIR ۸۰۹۸ / ۹۸ د ۴

۱۳۷۸

۱۷۷-۱۷۳۹۷ م

کتابخانه ملی ایران

روزگار پیکان

چاپ سوم: ۱۳۷۹

شمار نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

لینوگرافی: لینوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

خیابان ولی عصر - بالاتر از پارک ساعی

خیابان ساعی - خیابان اشکانی - شماره ۱۴

تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

شابک: ۹۶۴-۶۷۴۳-۴۵-۵ ISBN 964-6743-45-5

فهرست مقالات

صفحة	عنوان	تاریخ نگارش	نخستین چاپ در
۱	از همین جا بخوانید	شهریور ۶۳	-
۱۵	باطل در این خیال	بهار ۵۵	مجله یغما شماره ۳۳۶
۳۳	از هر کرانه	خرداد ۵۶	یغما ۳۴۵
۴۵	فرهنگ فارسی	تابستان ۵۵	نشریه سومین کنگره تحقیقات
۶۱	واژه‌نامهک	پائیز ۵۶	راهنمای کتاب (بهمن ۵۶)
۷۷	ستاره‌ای بدرخشید و	بهار ۵۵	اطلاعات ۱۴۹۸۴ یغما ۳۳۲
۱۲۷	کبی‌رایت	تیر ۵۳	آیندگان ادبی (تیر ۵۳)
۱۳۵	یادی از استاد	زمستان ۵۵	سخن (اسفند ۵۵)
۱۴۵	نیکوکاری	نوروز ۵۷	خواندنیها (نوروز ۵۷)
۱۵۳	بیانه‌ای خطرناک	نوروز ۵۷	یغما ۳۵۷
۱۶۱	توبر اوج فلک	شهریور ۵۷	یغما ۳۶۱
۱۸۱	نوشدارو	مهر ۵۷	خواندنیها (۸ مهر ۵۷)
۱۸۷	خاک مصر طرب‌انگیز	بهار ۵۷	یغما ۳۵۸
۲۷۳	مشتی غلوم	اردیبهشت ۵۸	نگین (۳۱ اردیبهشت)
۲۸۱	هاروت و ماروت	شهریور ۵۸	نگین (۳۱ شهریور)
۲۸۹	پیرما	بهمن ۶۰	-
۳۰۹	کرمان دل عالم است	مرداد ۶۲	-
۳۵۱	معجزه	نوروز ۶۳	چراغ (۹)
۳۷۱	نیمیم ز ترکستان	خرداد ۶۳	-
۳۹۳	پیوست‌ها	-	-

به نام خداوند جان و خرد

از همین جا بخوانید

رحمت بی دریغ الهی در عرصات هول‌انگیز محشر فریادرس همشهری ما باد، که نخستین واسطهٔ آشنائی من بود با شیوهٔ بیان حافظ. نام نازنیش غلامعلی بود، و چون در عین تنگدستی به عیش مستی پناه می‌برد، مردم لقب بخش ولایت ما با افزودن صفت «عرقی» او را از دیگر غلامعلیهای شهر مشخص کرده بودند.

می‌بینم که از همینجا جبهه گرفته‌اید و دو دسته شده‌اید، جماعتی اخم اعتراض بر پیشانی نشانده‌اید و باز مزهٔ چه نسبت خاک را با عالم پاک، می‌پرسید چه رابطه‌ای بین غلامعلی عرق خوارهٔ سیرجانی با لسان‌الغیب حافظ شیرازی، و گروهی با توسل به اِذَا كَانَ الْغُرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ چنین تمسخر بر گوشهٔ لب نشانده‌اید که لابد از برکت همین معلم باصلاحیت بوده که تو هم در میان حافظ‌شناسان و وطن به مقامی رسیده‌ای.

اما اگر قرار باشد مثل بعض محاکم روزگار ما بدین سرعت حکم صادر کنید و جای تجدیدنظر و استینافی هم باقی نگذارید، بهتر آنکه از همین جا کتاب را ببندید و نه خون خودتان را کثیف کنید و نه اجر مرا ضایع. اما اگر وقت تلف‌کردنی در بساطِ عمرتان باقی مانده است به توضیح عنایت فرمائید:

تصویر ثابتی که از غلامعلی مرحوم به برکت عهدِ صغر چون نقیص حجر در ذهن من نشسته، عبارت است از هیکل درشت بلندی، پوشیده در پیراهنی چرکین و شلواری هزاروصله، با شولائی بر دوش افکنده، و بر فراز این مجموعه، صورتی لگدکوب آبله، یادگار نازنین عهد کودکی؛ و گونه‌هائی پف‌کرده حاکی از رابطهٔ الکل و کبد، و چشمانی خون‌گرفته و لبانی سیاه و موئی سفید و دهانی بی‌چاک و بست که

همراه بوی تند عرق رکیک‌ترین ناسزاها و غلیظ‌ترین نفرینها را در فضای سرپوشیده بازار ولایت می‌پراکند.

در بازار شهر ما ناطقانِ بی‌مخاطب و سخنورانِ بی‌مزد بسیار بودند: سیدی که دستی در شال سبز دورِ کمرش می‌کرد و دست دیگر را به سبک مرحوم هیتلر محاذی گوشش می‌آورد و به ظلمتِ صحرائِ کربلا لعنت می‌فرستاد، درویش چابک‌حرکات لاغراندامی که مناسب هر منظره و هر رهگذر شعری می‌گفت و با ترجیع «یا ولئی حق یا مولا» هر بیت شعر را از بیت دیگر جدا می‌کرد؛ سقای نکره بدصدائی که مشک آب بردوش و جام برنجین بر کف، فریاد «بنوش به یاد حسین» اش هر دقیقه یک بار چرت مغازه‌داران را می‌شکست، کله‌پاچه‌فروش دوره‌گردی که ضمن کاسبی از تمرین آواز کوچه‌باغی هم غافل نبود، و امثال این جماعت پرسروصدا. اما شعارهای غلامعلی عرقی — به قول اهل ادب — از لونی دیگر بود.

مرد، حدود ساعت ده صبح، مست لایعقل از دهنه بازار پیدایش می‌شد و با شعار «خدا لعنتت کند میز محمدخان کزونی که مرا به خاک سیاه نشاندی»، کار هرروزه‌اش را شروع می‌کرد و لبخند تلخ تأیید و تأسف بر چهره کسبه بازار می‌نشاند، و مرا در عالم کودکی به جان پدر می‌انداخت که: میز محمدخان کزونی کیست؟ چرا غلامعلی به او لعنت می‌فرستد، چرا به او فحش می‌دهد؟ چرا نفرینش می‌کند؟ و پدر هر بار می‌کوشید با یک «نمی‌دانم» و گاهی هم با حکم «مردکه مسته، پرت و پلا می‌گوید» مرا ساکت کند؛ و البته که موفق نمی‌شد.

در دسرتان ندهم، مدتی طول کشید اما بالاخره با اطلاعات ذره‌ذره‌ای که از لای لبانِ ممسکِ این و آن جمع کرده بودم بدین نتیجه رسیدم که: این غلامعلی عرقی امروزه، روزگاری روزگاری داشته و در عالم خودش حاجی غلامعلی خانی بوده است، با املاک فراوان و درآمد سرشار و خدم و حشم بی‌شمار، و آن میرزا محمدخان کزونی که حالا کیابائی دارد و با خان حاکم پلو می‌خورد، و رئیس نظمیّه پیش پایش برمی‌خیزد، و رئیس عدلیه پشت منقلش می‌نشیند، و همه کاره شهر است، سالها پیش با تمهید مقدماتی و مساعدت مقاماتی دار و ندار این غلامعلی را از چنگش بیرون می‌آورد، املاکش را تصرف می‌کند، اموالش را مصادره می‌کند، زنش را به کلفتی می‌برد، دختر نازنینش را به صیغه می‌گیرد، و در جواب شکایت‌نامه‌های

حق طلبانه‌اش یک داغ علاج‌ناپذیر جنون بر پیشانی سرنوشتش می‌گذارد و یک حکم بلند بالای محجوری هم به دستش می‌دهد... مرد ستم‌رسیده که دستش به جایی بند نبوده سالها در جستجوی عدالت آواره کرمان و تهران می‌شود، و سرانجام چون از دستگاه عریض و طویل قضا معجزی نمی‌بیند، با پایان‌گرفتن آخرین دینارش، دست از آوارگی می‌کشد و به ولایت باز می‌گردد که: بهتر سگ شهر خویش بودن - تا ذلّ غریبی آزمودن و در اوج ناکامی و نومیدی، از بد حادثه به پناه «عرق» می‌خزد و می‌خورد و می‌خورد تا شایسته لقب پرطمطراق «عرقی» شود. و اینک چند سالی است که با صدقات این و آن زهری به جگر چاک‌چاک می‌ریزد و چون نشأه شیطانی الکل در عروق و شراینش دوید، سودا به سرش می‌زند و در بازار ولایت راه می‌افتد و با نفرینهای فحش آلودی که نثار خصم ستمگر می‌کند عقده‌های دلش را می‌گشاید، و هر چند روز یکبار به اشاره میرزا محمدخان پاسبانها می‌گیرندش و به نظمی می‌برندش، منتها چه فایده؟ مرد معتاد عقل و مال باخته، نه مالی دارد که دیوان برد و نه ایمانی که شیطان.

اینها بود مجموعه اطلاعات پراکنده من درباره غلامعلی عرقی و سرنوشت شومش.

تا یک روز عصر که از راه مدرسه می‌آمدم، بچه‌های محل را دیدم که می‌دوند، به قول مرحوم ملا ما هم دویدیم، تا رسیدیم به فلکه دم بازار. انبوه خلاق، مثل شکارِ جرگه، دایره زده بودند، و در وسط دایره چند آجان بادنگ و فنگشان ایستاده، و پیش پای آنان غلامعلی نازنین مست مست رو بر خاک و پشت بر افلاک خوابیده بود، و مأمور گردن‌کلفتِ سطر بازوئی مشغول شلاق‌کاری بر پیکر درشت‌استخوان اما تکیده او بود، به مجازات گناه البته کبیره توهین به اشخاص محترم.

مراسم عدالت اجرا شد و مردم حق‌پرست و عدالت‌جوی سیرجان - که از مزایای بر لب گود نشستن و فریاد لنگش کن سردادن لذتی می‌بردند - تماشائی کردند، و تأسفی خوردند که محکوم در پنجاه و سومین ضربه بیهوش گشت و از شعار دادن باز ماند؛ سرانجام ناراضی از تماشای ناقص هریک از گوشه‌ای فرارفتند، و پیکر در هم کوفته او را بر خاک رهگذر باقی گذاشتند، عبره للناظرین.

بامداد روز بعد که جمعه بود، و من مطابق معمول در پستوی دکان پدر به نوشتن

مشقهای عقب افتاده هفته مشغول بودم، باز صدای غلامعلی به گوشم رسید. هوس تماشا به سرم زد، اما نهیب پدر مانع حرکت شد. ناچار نشستیم و محروم از حظ بصر، همه نیرویم را در گوشه‌هایم جمع کردم تا در آشوب بازارهای غلامعلی را گم نکنم.

غلامعلی با لحنی مستانه‌تر از همیشه مشغول شعار دادن بود: «الهی زن و بچه‌ها مثل زن و بچه من بشوند میز محمدخان کزونی!، الهی هرچه از من خوردی آزار آتشک بشود و به جان دُر دانه‌ات بیفتد میز محمدخان کزونی، الهی...»، که یک باره لحنش عوض شد و صدای خسته‌اش آهنگ ضربی به خود گرفت و به دنبال «الهی» بر لب آمده‌اش، این عبارت به گوشم خورد که «... من برم قریون چشمات، عزیزم بارک‌الله، الهی من بشم قریون گوشتات، عزیزم بارک‌الله...»، و همراه آن شلیک خنده مشتریها و رهگذران چنان در فضا پیچید که من بی پروا از نهیب پدر، قلم و کاغذها کردم و به تماشا دویدم. غلامعلی در حالی که می‌رقصید و بشکن می‌زد، می‌خواند: «الهی خیر نبینی مشتی قنبر، الهی من بشم قریون دمبت، عزیزم بارک‌الله...»

او می‌خواند، و مردم در حالی که نگاه تمسخرشان را بر چهره‌اش می‌شدی حسین آجان دوخته بودند، بعضی با تکرار ترجیع «عزیزم بارک‌الله» او را همراهی می‌کردند و بعضی هم دور پاسبان را گرفته بودند که «دارد تصنیف می‌خواند، چکارش داری؟». از آن پس راه فراری برای غلامعلی پیدا شده بود، کارش را با فحش و نفرین به میرزا محمدخان کزونی شروع می‌کرد و به محض اینکه سروکله آجانی پیدا می‌شد می‌زد زیر آواز. کسانی که مثل اسیران غار افلاطون از ماجرای شلاق و حضور پاسبان بی‌خبر بودند، شانه‌ای بالا می‌انداختند که یارو مست است. کسانی که اهل اصطلاح بودند همان تصنیفهای رنگی ردگم‌کن را مطابق نیت خواننده تفسیر می‌کردند و پیامش را می‌گرفتند.

در همین سالها بود که من هر صبح مجبور بودم محروم از شکر خواب صبح، با طنین‌الله اکبر برخیزم و همراه پدر نماز بگزارم و در تعقیباتش پس از قرأت صفحه‌ای از قرآن و دوازده امام خواجه نصیر طوسی، حکایتی از بوستان و غزلی از حافظ هم بخوانم، و خواننده‌های روز پیشین را تحویل دهم. روزی که پدر غزلی از

حافظ را در حدّ فهم من معنی می‌کرد، حیرت زده از گسیختگی مضمون غزل و بریدگی ارتباط ابیات، علتش را از او پرسیدم و او به شرح مفصلی پرداخت از اوضاع عهد حافظ و غوغای عوام و اغراض خواص، و مباحثی از این قبیل که مطلقاً با ذهن بسیط پسر بچه‌ای ده‌ساله سازگاری نداشت. در حال پشیمان‌شدن از سؤال بودم که ناگهان به یاد تصنیف خوانی غلامعلی عرفی افتادم و ترسش از پاسبان و شلاق. رو به پدر کردم که: نکند خواجه حافظ هم مثل غلامعلی عرفی خودمان بوده است و هروقت سروکله آجانی پیدا می‌شده، می‌زده زیر آواز؟

و گویا در همان بامداد و همان جلسه بود که با بیت «کار پاکان را قیاس از خود مگیر» آشنا شدم، و بر سر «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر» کلی جر و بحث با پدر کردم که چرا «در نوشتن»؟ و اکنون که به یاد توضیحات پیرمرد می‌افتم در مقوله یاء مجهول و معروف، حیرت می‌کنم که چرا مرد رعایت سن و فهم مرا نمی‌کرد و می‌کوشید مطلبی را حالیم کند که نه در لهجه و تلفظ ما سابقه‌ای داشت و نه نمونه‌اش را در محاوره دیگران شنیده بودیم.

باری، اگرچه تفاوت شیر و شیر را نفهمیدم، اما با تجسم وضع غلامعلی چنان تصویری از حافظ در ذهنم نشست که شدیداً با رند شیرازی احساس همدردی کردم و دلم به حال و روزگارش سوخت.*

* داستان غلامعلی نازنین ما تا اینجا پیش مربوط به مطلب بود، اما برای اطلاع خوانندگان کنجکاو که به سرگذشتش علاقه مند شده‌اند، اجازه فرمائید مختصری هم به حاشیه بروم که:

هم ولایتی می‌خواورد ما که از «کوچه علی‌چپ» خیر و خاصیتی دیده بود، بعد از آن به تکمیل سبک خویش پرداخت و خلاصه‌اش اینکه چند روزی به همان شیوه ابداعی در بازار می‌گشت و لعنت و نفرینی نثار «خان کزونی» ستمگر می‌کرد و بمحض پیدا شدن سروکله آجانی شروع می‌کرد به تصنیف خواندن و بشکن زدن و فر کمر دادن. «خان» چاره‌اندیش که در مقابل این شیوه کاری از دست مبارکش ساخته نبود به سبک همپالکی هایش از راه دیگری وارد شد. یکباره با تیغ ژیلت و تراشیدن صورت وداع گفت و به فکر آخرت افتاد و عرفچینی بر فرق سر نهاد و عباى گرانقیمتی بر دوش افکند که منم عابد و مسلمانا. هر روز مقارن اذان ظهر و نماز مغرب دور و بر مسجد جامع شهر پیدایش می‌شد تا شخصاً در لحظات ورود پیشنماز به عنوان استقبال خود را به چشم او بکشانند. پیشنماز ولایت ما سید جلیل‌القدر عابد و ارسته‌ای بود مصداق مجسم طهارت و تقوی، و به برکت دیانت و ایمانش نافذ‌الکلمه. شاید سید بزرگوار هم از حضور ناگهانی خان عرفی تعجب شده باشد و کلی مسرت که بالاخره «بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق

و این نخستین پلّه آشنائی من بود با زبانِ عهدِ اختناق و حکومتِ چماق. * پی بردم که در دیار جبّاران و حکومتِ خون و وحشت، مردمِ زبانیِ خاصّ خود دارند؛ زبانِ چندپهلویِ لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی. و مزیتِ فهمِ این زبان هم منحصرأ نصیبِ مردمی است که در چنین حال و هوائی زندگی کرده‌اند و به عبارتِ روشن‌تر جان‌کنده‌اند و خونِ دل خورده‌اند و خاموش نشسته‌اند. درست است که مردمِ عهد

« فراره داشته است» و بهمین دلیل دو هفته بعد که «خان‌عابد» از صفِ نخستین نماز جلوتر می‌خزد و پس از مصافحه با صدایی که مؤمنان مسجدی بشنوند ماجرای مردِ فاسفی که «همه‌روزه دُمی به خُمره می‌زند و در بازار مسلمانان به رقص و پایکوبی و تصنیف‌خوانی می‌پردازد» را به‌عرض می‌رساند، سید چنین عملی را تقیح و مسجدیان را به نهی از منکر مأمور می‌فرماید.

روز بعد که غلامعلی وارد بازار می‌شود و در نخستین هترنمائی با اعتراض کسبه مواجه می‌شود و پی می‌برد که حرّیف از چه راهی وارد شده است، بی‌آنکه خود را بیازد، تصنیف‌خوانی را تبدیل به شعار می‌کند که «ای خدا لعنت کند بزیدبن معاویه که برای مال دنیا چه بر سر خلق‌الله آوردی، خدا عذابت را زیاد کند شمر ذی‌الجوشن که...»

و مردمِ بیکار ولایت هم به توجیه و تفسیر می‌پرداختند که منظورشان از بزیدبن معاویه، خانِ کرونوی است و منظورشان از شمر ذی‌الجوشن رئیسِ نظمیه و...

چند ماهی شبوه تازه دوام می‌کند. غلامعلی به کار خویش مشغول است و مردم بی‌جرات و بی‌خاصیت هم به همین دلخوش که با لبخند تأیید و تشویقی عقده‌های در سینه نهفته را می‌گشایند و خانِ کرونوی هم که در مقابل تصرف آن‌همه مال و منال حاضر به شنیدنِ نفرینِ غیر مستقیمِ دم پرده نهفته‌ای نیست - یک‌پارچه خشم و خروش که این بار با چه تمهیدی دهان مدعی را بیندد: که یکی از واعظان سرشناس ولایت به‌دانش رسید و بر فراز منبر ضمن بحثِ مستوفایی بدین مقوله پرداخت که تشبیه مسلمان به کافر گناه است به هر صورت و عبارتی که باشد.

مردم با شنیدن این حکم قطعی یقین کردند که نطقِ غلامعلی برای همیشه کور شده است و دکانش تخته. اما با دیدن منظرة تازه غرق حیرت شدند و به‌ابتکار ایرانی معترف:

بامداد روز بعد غلامعلی درحالی که تنها مونس و مایملک خویش یعنی گریه دست‌آموزش را روی شانه‌اش سوار کرده بود وارد بازار شد و سر چهارسو شروع به معرکه‌گیری کرد که: «ایهاالناس این گریه ریقوی بی‌چشم‌ورو را ببینید که دار و ندارم را برده است و سوار سَرَم شده است و دست از جانم نمی‌کشد، آی لعنت بر پدر هرچه مال مردم خور زورگو، آی لعنت بر هرچه شیاد منقلب بی‌چشم‌ورو...»

مقارن همین روزها بود که من به‌ترک ولایت گفتم و راهی تهران شدم و از صحنه‌های بعدی شیرپنکاری غلامعلی، و همچنین از انجام - البته ناخوش فرجام - زندگیش بی‌خبر ماندم.

* و به‌عبارتی دقیق‌تر «با جلوه‌های از جلوه‌های فراوان زبان عهد اختناق»، که مظاهرش بسیار است، و از آن جمله یکی: بجای خر به جان پالان افتادن. روستائیان ولایت ماهنوز در برابر زورگونی ارباب، به جان زن و فرزند خود می‌افتند و هی بزَن.

استبداد از نعمت‌های بسیاری محرومند، و قبل از همه از نعمت انسان بودن و از حقوق انسانی بهره‌مند شدن؛ اما در مقابل این محرومیتها، نعمتهائی هم نصیبشان افتاده است که در چشم مردم آزاد جهان مجهول است. ملت‌های وحشی و بی تربیتی که در این دنیای ولنگ و واز بدون سرور و صاحب رها شده‌اند و عادت کرده‌اند هر چه در دلشان می‌گذرد بر زبان آرند و به‌شیوه کالانعام بل هم اضلّ به هر نحوی که می‌خواهند زندگی کنند و هر غلطی که هوس کردند مرتکب شوند، از بسیاری نعمتها محرومند و به بسیاری از مصیبتها گرفتار. چه مصیبتی از این بالاتر که آدمیزاده سطحی‌نگر باشد و یک‌بُعدی فکر کند؟ اگر گفتند هوا گرم است، باورش بشود و لباسش را کم کند، اگر شنید هوا خوب است اطمینان کند و بدون چتر و بارانی قدم به کوچه بگذارد. بی‌ادبی است، اما این قبیل به اصطلاح انسانها چندان مزیتی بر حیوانها ندارند، اصلاً راستش را بخواهید از مقوله حیوانند، رها از هر قید و بندی، و بی‌خبر از هر ایما و اشاره‌ای. در مقابل این جماعت ساده‌دل خوش‌شاور با زندگی بی‌چم و خمشان، رعایای قلمرو و اختناق صف زده‌اند با هزار و یک جلوه زیبای زندگی، و از همه بالاتر با شامه تیزی که بوی مطلب را در هوا می‌گیرد. و با چشم بصیرتی که ورای ابرو، اشارتهای ابرو را درمی‌یابد. و با آنتهای حساسی که صدای اصلی را از دل امواج پارازیت بیرون می‌کشد، و با سلیقه هنرمندانه‌ای که خطرناکترین پیامها را در لای مطالب متفرقه می‌چپاند و به‌دست اهلس می‌رساند؛ و این خود کم‌مزیتی نیست.

اگر قبول دارید که درک هر هنری با احساس لذتی همراه است، ناچار از قبول این واقعیت نیز هستید که زندگی محکومان استبداد در دیار خفقان‌گرفته بظاهر نامطبوعشان لبریز از لذتهاست. اگر سعادت زندانی شدن نصیبتان افتاده باشد، می‌دانید در حلقه زندانیان چه لذایذ و نعماتی وجود دارد که در فضای بی‌در و پیکر خارج محال است تصورش هم به‌ذهنتان بگذرد مثلاً برگ درخت را بجای توتون در کاغذ روزنامه پیچیدن و با دود سرشارش ریه‌ها را نوازش دادن، مثلاً بعد از برگرداندن رفیقی از شکنجه‌گاه، نگاه غضب را بر زمین دوختن و بغض در گلو پیچیده را به‌صورت نفرینی زیرلبی ترکاندن، مثلاً... می‌ترسم اگر به توصیف همه لذات بپردازم دلتان هوائی شود.

و از جمله آن لذات است درک قوی و حَدَثِ ذهنی خداداد و طبع اشارت‌شناسی نکته‌یاب که بسیاری از خلائق از نعمت داشتنش محرومند. باور ندارید؟ همین موش و گربه عیب‌زا کانی را بردارید و در قالب فصیح‌ترین عبارات و لطیف‌ترین ابیات به زبانِ — مثلاً — سوئدی ترجمه‌اش کنید و بدهیدش به دست دانشجویان و استادان آن دیار. حداکثر درکشان این خواهد بود که «عجب قصه‌گو دکانه قشنگی است، بچه‌ها را به خنده می‌اندازد»؛ همین و بس.

نمی‌دانم ترجمه اشعار حافظ را در زبانهای اروپایی خوانده‌اید یا نه؟ به فرض اینکه نخوانده باشید، گریبان یکی از این استادان فرنگی را بگیرید که ترجمه حافظ را خوانده باشد و با حال و هوای دیار ما آشنا نباشد. از او بپرسید که حافظ چه می‌گوید؟. خاطر تان جمع باشد، همان جوابی را خواهید شنید که جناب کسروی داده‌اند یعنی «شاعر کلاش و گدائی که ریزه‌خوار خوان شاهان است»، یا جوابی در ردیف کشفیات درخشان پژوهنده البته باسواد و البته حافظ‌شناس جناب آقای همایون فرخ، یعنی «شاعری که همه فکر و ذکرش وصف شمایل شاه شجاع است و خال سیاه گوشه لبش» همین و بس.

نمونه روشن ترش سرنوشت خیام است، که صاحب ذوقان فرنگ رباعیاتش را بارها ترجمه کرده‌اند و به زیباترین چاپها آراسته‌اند و همراه سگسی‌ترین تصویرها به خورد هموطنانشان داده‌اند، و به برکت فهم درست خود، نقش عجیبی آفریده‌اند از «هیپی پیر دائم‌الخمری که از کله سحر تا بوق سگ مشغول خوردن شراب است و به نیش کشیدن کباب».

به شما قول می‌دهم برای ترجمه و تفهیم یک مصراع حافظ — مثلاً «دراز دستی این کوزه آستینان بین» — به خوارج خذلهم الله مجبور باشید ساعتها وقت و هزارها کلمه تلف کنید و بالاخره هم، طرف کُند ذهن کنایه‌ناشناستان چیزی دستگیرش نشود؛ در عوض عمده و بقالهای گوشه میدان و سرگذر در بعضی اقالیم عالم بی‌هیچ زحمت و تلاشی نه تنها منظور حافظ را درک می‌کنند که در شرح و تفسیرش هم یک سینه سخن تحویلشان می‌دهند.

همین فردا توی کوچه جلو یکی از بچه‌های هشت نه ساله ولایت را بگیرید — یکی از همین بچه‌هایی که نه گوشش با عبارات مظنن کلبله مانوس است و نه

معنی ایهام حافظی را می‌فهمد و نه با تمثیلات عبید و توصیفات ایرج آشناست — آری در مقابل همچو نوجوان چشم و گوش بسته‌ای بایستید و این بیت بظاهر مبتذل مرحوم نسیم شمال را برایش بخوانید که: «نسیم شمال آسته بیا آسته برو که گربه ساخت نزنه» و عکس‌العملش را تماشا کنید، و هوش سرشار و درک تندش را، کودک هم‌وطن از برکت حال و هوای دیارش، پیام شمارا گرفته و منظورتان را فهمیده است، و حال آنکه فلان دانشمند فرنگی با قیافهٔ بلاهت بارش مدعی می‌شود که «مگر گربه شاخ دارد؟».

این است گوشه‌ای از نعمتهای — البته بی‌انتهای — رژیم استبداد و اختناق. در زیر سایهٔ بلندپایهٔ این نوع حکومتها شاعران و نویسندگان یا در هنر معجزه می‌کنند و با یک ایما یک سینه سخن بر فرقان می‌بارند، یا به شیوهٔ اطناب توسل می‌جویند و داروی تلخ حقایق را در لعاب شیرین طنز و فکاهه می‌پیچند و لای انبوه کپسولها رهایش می‌کنند، بدین امید که به‌دست مستحقش خواهد رسید؛ و قطعاً هم می‌رسد، که در ظلمات ابرآلود شبانگاهی قدرت‌گیرنده‌ها بیشتر می‌شود. باور ندارید؟ از رادیوی گوشهٔ اطاقتان بپرسید.

البته این سبک بیان و توسل به ایجاز و اطناب عیب مختصری هم دارد، و آن اینکه زبان تعنتِ شنعت زنان بر ساحل نشسته را دراز می‌کند و انبان اگرها و اماهایشان را می‌گشاید و بازار نقادیشان را رونق می‌بخشد و زمزمهٔ چون و چراهای زیرلبی اوج می‌گیرد، و ز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.

با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمائید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت‌گیرنده‌ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن، و حال آنکه واقعیت بخلاف این است. در سلطهٔ وحشت و اختناق، قلم بر کاغذ راندن و پیامی گرچه ناقص به گوش خلایق رساندن، هم دشوار است و هم خطرناک. نازکی طبع — البته لطیف — رژیم استبداد بحدی است که نالهٔ آهسته را هم تحمل نمی‌کند. می‌زند و می‌کوبد و می‌گوید بخند و بشکن بزن و شعار بده. در حکومت و وحشت، حساسیت مأموران معذور بمراتب بیش از بُتِ اعظم است. مگر ماجرای بخشیدن خان و غضب شیخعلی خان را نشنیده‌اید و داستان تکراری سر بجای کلاه آوردن را؟

از خاصیت‌های رژیم اختناق، سوءظن مفرط است و بگیر و ببند‌های غیرلازم زیان‌خیز. در نظر حکومت استبدادی قلمزنان از دو مقوله خارج نیستند یا مداحان و توجیه‌گران و تملق‌گویان چشم بر حکم و گوش بر فرمانند، یا دشمنان خطرناک و اجب‌القتل، حاصل این طرز فکر برای هیأت حاکمه همان است که دیده‌ایم: منزوی شدن فرمانروای مستبد و بی‌خبر ماندن او از وضع مردم و دردهای خلاق. و نتیجه‌اش برای اجتماع و ملت اینکه مردم چون از خواندن مقالات قالبی و فرمایشی نفرت دارند، متوجه شبنامه‌های جناح بی‌باک و تندرو و کم‌تجربه‌ای می‌شوند که می‌خواهد به هر قیمتی که هست حکومت را قبضه کند، نه اینکه هیأت حاکمه را وادار به تعدیل و اصلاح نماید.

رژیم استبدادی جز عمال خویش همه نویسندگان را خائن می‌شمارد و منحرف. خواه این نویسنده موجود جاه‌طلب باجگیر ماجراجوئی باشد که به سودای سهم بیشتری عربده سر داده است و به اشاره فلان سفارت اجنبی قلم بر کاغذ نهاده است، و صدها سند رسوائی و داغ باطله بر جبین نامه اعمالش دارد، یا متفکر وارسته اصلاح‌طلبی که نه هرگز سر ارادت به درگاه اجانب سوده و نه کمترین تقاضائی از مقامات دولتی کرده و نه حتی در بند رد و قبول عامه بوده است.

نویسنده‌ای که در حال و هوائی چنین قلم برمی‌گیرد، شبیه بندبازی است که در ارتفاعی سرگیجه‌آور بر طناب باریکی قدم نهاده است، بی آنکه توری نجاتی زیر پایش باشد یا رشته‌های ظریفی پاسدار جانش. در موقعیتی چنین اگر نویسنده و سراینده هنرمند از ذوقی خداداد بهره‌مند باشد، حاصل کارش همان خواهد بود که گفتیم، و اگر نوآموز کم‌استعدادی چون بنده باشد نتیجه اتلاف وقت و کاغذش همین که در این مجموعه می‌بینید.

* * *

بیشتر مقالات مجموعه حاضر محصول روزگار ناخوش سرانجامی است که محرر معلی^{*} خان‌های از امریکا بازآمده بمراتب بی‌رحم‌تر و بی‌منطق‌تر و در عین حال

* جوانان امروزی مسلماً محرر معلی خان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند در سوابق ایام از طرف نظمیۀ مأمور سانسور جراید بوده و همه از دستش می‌نالیدند، اما بعداً که سرورکار نویسندگان فضول با مأموران دوره‌دیده از فرنگ‌آمده افتاد، در هر قدم یادی از او کردند و فاتحه‌ای نثار روحش.

ابله‌تر از اسلاف خویش بودند، و اگر من چون دیگر نویسندگان، ذوق و ابتکاری می‌داشتم، می‌توانستم حرف دلم را با خوانندگان در میان گذارم، اما ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و نه هر که آینه سازد سکندری داند. این مجموعه مشتمل بر همه مقالات سالهای اخیر بنده نیست. از تجدید چاپ مقالاتی که در چهار پنج سال واپسین رژیم گذشته در مسائل اجتماعی نوشته بودم صرف نظر کردم، که در مذاق اهل زمانه بکلی بی‌مزه و بی‌رُمق است. بحمدالله از برکت انقلاب اخیر غلیظ‌تر و چاشنی‌دارترش را بسیاری می‌گویند و می‌نویسند، حتی کسانی که یک‌شبه خواب‌نما شده‌اند و به حکم قانون «واکنش معکوس»^{۳۰} چون از شیطان دلِ پرخونی دارند، در «رمی جمره» از پیشقدمانند و بجای سنگریزه‌های بی‌خاصیتی که ما می‌پراندیم قلوه‌سنگها پرتاب می‌کنند.

دوازده مقاله این مجموعه (از صفحه ۱۵ تا صفحه ۲۷۶) مربوط به دو سه ساله قبل از انقلاب است، که عموماً در مجله یغما چاپ و در مجله خواندنیها نقل شده است و بعضی هم در یک یا چند نشریه دیگر. در فهرستی که بر صدر کتاب نهاده‌ام تاریخ نگارش و منبع نخستین چاپ هر مقاله ثبت افتاده است. چند مقاله‌ای که از صفحه ۲۷۷ به بعد آمده است محصول دوران بعد از انقلاب است. مقایسه مطالب این دو قسمت شاید برای گوشه‌گیران بیکار تفریح عبرت‌آموزی باشد. مقالات دیگری هم بعد از چاپ مجموعه حاضر پیدا شد^{۳۱} که موکول است به مجموعه دیگری، به شرط وفای عمر و امکان مجال، ان‌شاءالله.

در این دفتر به مقالاتی بر حواهد خورد که نه باب روز است و نه تجدید چاپش ظاهراً ضرورتی داشته است، و شاید در این گرانی و کمیابی چاپ و کاغذ، بر حجم کتاب افزودن خود گناهی باشد، اما از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک. تا چه رسد به گناهی که نفعش نصیب اعزّه مسلمین گردد. و از آن جمله است دو مقاله‌ای که با عنوان «بهانه‌ای خطرناک» و «تو بر اوج فلک» در اینجا ملاحظه می‌فرمائید. مطلبی که

* منظوم قانون Reaction Formation است، که باید شرح و توصیفش را در آثار فروید خواند و مصادیق و جلوه‌هایش را در زمان حاضر تماشا کرد.

** و از آن جمله مقاله‌ای که عنوانش را (در آستین مرقع...) به کتاب حاضر داده‌ام و جایش خالی است.

در این دو مقاله مطرح شده است در حال حاضر به قول طلبه‌ها «سالیه به‌انتفای موضوع» است که نه از تاک نشان ماند و نه از تاکنشان. اما، چون سه چهار سالی پیش، نویسندهٔ مسلمان متعهدی در یکی از معتبرترین جراید رسمی کشور اسلامیمان، من بنده را - که سعیدی سیرجانی باشم - به عنوان «مداح و سرسپردۀ تقی‌زاده» معرفی فرموده بود، و آنچه من دربارهٔ تقی‌زاده در تمام عمرم نوشته‌ام همین دو مقاله بوده است، دریغ دانستم با ظفره‌رفتنی، اولاً برادر عزیز مسلمانی را از شاهد صادقی محروم کرده باشم و خوانندگان مقالهٔ ایشان را در تردید و توهمی باقی گذاشته، و ثانیاً در این واپسین منزل زندگی ناخوش سرانجامم با توسل به «عیبها را نهفته زیر بغل» بر سنگینی بار معاصی خود بیفزایم.

منظور دیگرم از تجدید چاپ این مقاله هشدارِ بالقوه‌ای است به نسلهای آینده که اگر خدای ناخواسته در آینده‌ای دور - مثلاً صدها و هزارها سال دیگر - در سرزمین ما، بار دیگر بساط استبدادی گسترده شد و قداره‌بند فرصت‌طلبی بر جان و مال خلائق مسلط گشت و فریاد آنا لاغیری سر داد و جماعت مسلسل به دستی به سائقه طبیعت بت پرستی خویش یا به سودای مال و مقام، با شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» محیط وحشت و اختناق به وجود آوردند، جماعتی که به عنوان وزیر و وکیل آتش‌بیار معرکه و دلال مظلومه‌اند، متوسل به معاذیری از این قبیل نشوند که «من آلت فعل بی‌اراده‌ای بودم، از تریس جان تصویب کردم، اگر من نمی‌کردم دیگران می‌کردند...» و بهانه‌های ابله‌فریب همیشه رایجی از این مقوله.*

تجدید چاپ بعضی مقالات هم از مقولهٔ خودشکستن است و خرقه در آفتاب

* پس از نشر این مقاله بود که من بی‌تجربه به نفوذ معنوی مرحوم تقی‌زاده پی بردم، و به حقیقات ایرانی که همیشه کاسهٔ داغتر از آتش بوده‌ایم و خواهیم بود، با اطلاع مختصری که از سوابق آزادپنواهی تقی‌زاده دارم، اگر خود آن مرحوم زنده بود با مقاله را نادیده می‌گرفت و یا به جوابگویی برمی‌خواست؛ اما هرگز به شیوه‌ای که مریدان و هم‌مشرکانش توسل جستند متوسل نمی‌شد، نه تهدیدی می‌کرد و نه برای ممنوع‌القول کردن حریف نوطنه می‌جید و نه مدبر «یغما» را مجبور می‌کرد به تجدید چاپ ۱۶ صفحهٔ مجله و حذف دومین قسمت از مقالهٔ «خاک مصر طرب‌انگیز» و دیگر قضایا...

چه باید کرد؟ درس خوانندگان و روشنفکران ما همگی اهل بحث و تحقیق و مخالف‌اختناق و گریزان از تعصبت، همه چیزمان مثل همه چیزمان است.

افکندن؛ توضیحش اینکه در آن روزگاران جاهلیت، به علت تلقینهای مداوم استعمار، افکار من و امثال من منحرف شده بود و در تقویم ارزشها به خطایم رفتیم و براساس همین انحراف فکری مرتکب نوشتن پرت و پلاهای شدیم که در عالم خود نوعی معصیت است، و چون از مقدمات توبه این است که شخص نادم ارتکاب گناه را معترف شود، من هم به عنوان اعتراف به گناه به تجدید چاپ چند مقاله رضا دادم، از آن جمله «مشتی غلوم لعنتی».

این مقاله، گرچه چند ماهی بعد از انقلاب نوشته شده است، اما افکارش محصول دوران جاهلیت است؛ دوران سیاهی که به تلقین اجانب و استعمارگران به چیزهای موهومی از قبیل ایران و تاریخ ایران و حب وطن و علائق ملی دلبسته بودیم و به نامهای ننگینی چون کورش و داریوش افتخار می کردیم و از سوءاستفاده دلقکان جشنهای کذائی خون دل می خوردیم که چرا نام کورش را دستاویز حرکات جلف خویشان کرده اند؛ و گناهی هم نداشتیم. آخر اثر تحقیقی و روشنگر حضرت آیه الله خلخالی به عنوان «کورش دروغین و جنایتکار» منتشر نشده بود تا بدانیم مؤسس امپراطوری ایران چه تحفه ای بوده است و چه عیب بزرگی داشته است. این عبارت را در «تاریخ ایران باستان» پیرنیا خوانده بودیم که «مورخ مذکور [یعنی کتزیاس] گوید: کورش پسر چوپانی بود از ایل مُردها که از شدت احتیاج مجبور گردید راهزنی پیش گیرد؛ و به علت درک مغرضانه و ذهن منحرف خویش گمان کرده بودیم که کورش هم مثل بسیاری از سران قبایل و بزنبهادرهای روزگار در آغاز کارش بر کاروانها هجوم می برده و راهزنی می کرده است، و این را عیب چندانی برای سرداران و جهانگشایان آن روزگار نمی شمردیم، غافل از اینکه «راهزنی پیش گرفتن» معنی دیگری دارد که حضرت آیه الله آن را با فکر موشکاف خویش استنباط فرموده اند و داخل پراتزی گذاشته و در صفحه ۲۷ تألیف منیف خویش آورده اند، و اینک عین عبارت حضرتشان:

«مورخ مذکور بنا به نوشته ایران باستان به قلم آقای مشیرالدوله پیرنیا ص ۲۴۰ می گوید که کتزیاس می گوید کورش پسر جوانی بود از اهل «مر» که

از شدت احتیاج مجبور گردید راه زنی پیش گیرد (لواط بدهد)». *
 ای خاک بر سر من و امثال من بدبختهایی که...

دوستانی که با سلیقه مشکل پسند من در امور چاپی آشنایند، با عنایت به اوضاع زمانه عذرم را خواهند پذیرفت که امکانات محدود است و ضوابط مفقود. در رسم الخط مقالات تفاوت‌هایی است که از منابع مختلف نقل شده است و مجال بازخوانی و اصلاحی نبوده. چاپ و حروفچینی کتاب هم در دو سه جا صورت گرفته است و کارش از یکدستی و ظرافت گذشته. چه باید کرد؟ چاپخانه‌های قابل استفاده اندک است و سفارشها بسیار و مجال انتخاب هیچ.

اگر معتقدید که مستمع صاحب‌سخن را بر سر کار آورد، حتماً از انتقاد و راهنمایی دریغ نفرمایید. نامه‌هایی که به وساطت ناشر فرستاده شود به دست من می‌رسد و اگر بازی زمانه مجالی ندهد تا من از نظرات نکته‌سنجانه شما بهره‌ای بگیرم چه غم که دیگران در شکم مادر و پشت پدرانند.

شهریور ۶۳ - سعیدی سیرجانی

* اگر عبارتی که حضرت آقای خلخالی از کتاب «ایران باستان» نقل فرموده‌اند با اصلش مختصر تفاوتی دارد و فی‌المثل ایل مُردها شده است اهل مر، و پسر چوپان جایش را به پسر جوان داده است، می‌آدا - زبانه لال - حمل بر بیدقتی و اشتباه ایشان گردد. حتماً منظور «کنز یاس» همان «پسر جوان» بوده است که با پیشینه سوء «راه زنی پیش گرفتن» کورش - به معنی مورد استنباط حضرت تشان - مناسبت تام و تمامی دارد. اگر غلط کاری و تخلیطی صورت گرفته باشد گنااهش بر گردن مشیرالدوله است و ناسخان و کاتبان و لنگار تاریخ کنز یاس؛ محال است روحانی بزرگواری که نظر صائب و حکم قاطعش بر جان و مال و ناموس مسلمانان رواست در نقل یک جمله - خدای ناخواسته مرتکب دو اشتباه شود.

باطل در این خیال

یکی از خلیقات ما ایرانیان، گذشت‌های بی‌مورد و آسان‌گیری‌های جسارت‌انگیز است. ظاهراً هرچه خطا بزرگتر و زیانهای اجتماعیش بیشتر باشد، گذشت ما ملت اعم از مردم عادی یا مأموران عدالت بیشتر است؛ و برعکس در برابر خطاهای جزئی یک‌پارچه غضب و التهاب می‌شویم و هستی خلافکار را می‌سوزیم. نمونه‌هایش؟
فراوان:

اگر راننده‌ای در گوشه خیابانی چند دقیقه ماشینش را متوقف کرد، پلیس راهنمایی‌مان جریمه‌اش می‌کند و استدلالش هم اینکه ممکن است بر اثر توقف در محل ممنوع راه دیگران را بند آورد و مردم معطل شوند. اما همین راننده اگر دو بطر عرق کشمش در چاه‌ویل معده‌اش سرازیر کرد و پشت فرمان نشست و به هر صورت و با هر سرعتی که دلش خواست رانندگی کرد، احدی مزاحمش نمی‌شود و جریمه‌اش نمی‌کند؛ و گرچه در موردی چنین، مستقیماً جان مردم در خطر تلف شدن قرار گرفته باشد نه وقتشان.

اگر کارمند آمار فلان ده‌کوره برای گرفتن رونوشت شناسنامه‌ای یک تومان حق و حساب گرفت، کوس بی‌آبرویش را بر سر بازار افکار عمومی هرچه بلندآوازه‌تر فرومی‌کوبیم و طشت آبرویش را از بام رسوائی هرچه بی‌رحمانه‌تر فرومی‌افکنیم، به دیوان کیفرش می‌بریم، به زندانش می‌کشیم، با هستی‌اش بازی می‌کنیم. اما اگر مبلغ سوءاستفاده به شکل ارقام نجومی بود و سر به میلیون‌ها زد، حداکثر مجازاتی که ممکن است قائل شویم برکنار کردن البته موقتی و محترمانه اوست از مقام و منصب.

وقتی که فلان کارخانه رادیوسازی فاضلاب خود را به مرداب انزلی می‌ریزد و با فضولات مسموم کارخانه چند هزار ماهی تلف می‌شود، چنان شیون و نوحه‌ای سر می‌دهیم که مایه حیرت جهانیان شود؛ اما موتورهای دودکن آدمکش را در کوچه و خیابان شهرمان به فراوانی و آزادی رها می‌کنیم و می‌بینیم که از دودکش هر یک ستون سفیدرنگی از سمی‌ترین و خطرناکترین دودها در فضا پراکنده می‌شود و می‌دانیم که آلودگی هوای تهران در طول سال هزاران قربانی می‌گیرد، اما با سعه صدر و تسامحی که خاص بزرگان است متعرض کارخانه‌سازنده اینگونه موتورها نمی‌شویم و حریم حرمتش را پاس می‌داریم.

اگر بقالی چندگونی پیاز و سیب‌زمینی احتکار کرد، رسوایش می‌کنیم و متاعش را به حراج می‌گذاریم؛ اما اگر فلان زمین‌باز زمین‌خوار، صدها هزار متر مربع زمین را در داخل محدوده شهر به سودای سودی نامعقول و نامشروع احتکار کرد و بی‌استفاده گذاشت و بر مردم خانه به دوش رحمت نیاورد، هرگز چنین فکر البته باطلی در ذهنمان نمی‌گذرد که زمین‌هایش را مصادره کنیم، یا لاقبل به قیمتی که خریده است با احتساب سودی معقول بخریم و برای مردم خانه بسازیم و طلسم گرانی و نایابی مسکن را درهم بشکنیم. انبار کردن پیاز و سیب‌زمینی را احتکار می‌دانیم، اما بایر گذاشتن میلیونها متر مربع زمین را ابد.

با کشف باندها جاعل حواله‌های گمرکی، صفحات جراید را به چاپ عکس و تفصیلاتشان اختصاص می‌دهیم و مأموران کشف جرم و متصدیان دادگاههای جنائی به جنب و جوش می‌افتند، تا به تلافی‌زیانی که از جعل و تزویر این سندسازان متوجه خزانه دولت شده است، حکم توقیف و زندان صادر کنند؛ اما جاعلان بمراتب خطرناکتر و زیان‌انگیزتر را نه تنها به حال خود وانهاد، که بر صدر مدارج علمی و دانشگاهی می‌نشانیم، در همین مؤسساتی که به اسم دانشکده و مدرسه عالی درین شوره‌زار جهل و فساد روئیده‌اند و بی‌باکانه گرم صدور ورق‌پاره‌های لیسانس و فوق لیسانسند.

زیانی که از تقلب فلان جاعل اسناد گمرکی به اجتماع می‌رسد - و از چند هزار یا دست بالا چند میلیون تومان تجاوز نمی‌کند - ضرری است مادی، و به هر حال و در هر وضع، قابل جبران. اما لطمه‌ای که از تزویر و جعل بعضی مؤسسات آموزش عالی

به ارکان اجتماعی و حیثیت معنوی مملکت وارد می‌شود نه با مقیاس‌های چند میلیون تومانی قابل تقویم است و نه بدین سادگیها و بدین سالها قابل جبران.

در سالیان اخیر بی‌مطالعه و سرعت آموزش عالی را گسترش دادیم، با کاستن کیفیت بر کمیت افزودیم و بدین دل خوش کردیم که تعداد دانشجویانمان ده برابر و صد برابر شده است. غافل از این دقیقه‌ناگزیر و تأمل‌انگیز، که توسعه آموزش عالی تنها با افزودن به تعداد کلاسها و زیاد کردن میز و نیمکت و حتی آزمایشگاه و چند برابر پذیرفتن دانشجو، امکان‌پذیر نیست. اینها همه نقش ایوان است و ظاهر سازی. آنچه در درجه اول مورد لزوم است، معلم و استاد متخصص صاحب صلاحیت است و بس. اگر معلم نداشتیم همه تجهیزات و وسایل دنیا را هم اگر در اختیار داشته باشیم گرهی از کارمان نمی‌گشاید.

عیب اساسی اذهانی که با آمار و ارقام خو گرفته‌اند و به عبارت روشن‌تر مسحور معجزه‌نمائی ماشین شده‌اند این است که در برخورد با انسانها هم می‌خواهند با همان ضوابط قطعی و صد در صد جهان ماشین‌زده ماشینی شده عمل کنند. فلان کارخانه سیمان در هشت ساعت چهار هزار تن سیمان می‌سازد. پس در دوازده ساعت می‌تواند و باید شش هزار تن سیمان تحویل دهد. این حساب دقیق مادی در مورد کارخانه درست است. اما اگر همین قانون خشک و بی‌انعطاف را بخواهیم درباره بشرها اجرا کنیم، به همان نتیجه نخواهیم رسید. ماشین می‌تواند بجای هشت ساعت بیست و چهار ساعت کار کند و سه برابر محصول بدهد. اما ذهن بشر اگر بجای هشت ساعت مجبور شد بیست و چهار ساعت کار کند، محصولش صفر است و منهای صفر.

ممکن است کلیه صد نفر دانشجویی که در دانشکده فنی درس می‌خوانند دوره دانشکده را با موفقیت بگذرانند و به‌عنوان یک‌صد نفر مهندس صاحب صلاحیت وارد اجتماع شوند. اینان اگر درس‌های دانشکده را خوب خوانده و فهمیده باشند البته که صلاحیت مهندسی دارند و می‌توانند فرمول‌های آموخته را در مورد ماشینها و موضوعهای عملشان بکار برند، بی‌آنکه نیاز چندانی به اجتهاد و ابتکار باشد. تیر آهن شماره ۱۸ در فلان شرایط و با فلان طول و به فلان صورت می‌تواند فلان قدر

سنگینی را تحمل کند. این قانون است. جزومی و قاطع است و استثنا ندارد. این قاطعیت در مورد کلیه علوم می‌که با ماده سروکار دارند صادق است. اگر در سش را درست خوانده باشیم از عهده عملش هم برمی‌آئیم.

اما در مواردی که سروکارمان با بشر است هرگز بدین قاطعیت و بدون اجتهاد و ابتکار نمی‌توانیم عمل کنیم. به همین دلیل طبابت را که با جسم آدمیزاد سروکار دارد «فن» می‌گویند نه «علم». زیرا فرمول‌ها و دستورهایش هرگز به قاطعیت قوانین ریاضی نمی‌تواند باشد. پنی سلین فلان بیمار محتضر را از چنگال اجل می‌رهاند، اما این تأثیر معجزانما با قاطعیت صد درصد نیست. کم نیستند کسانی که با تزریق پنی سلین جابجا مرده‌اند. آسپرین برای هزاران کس شفافبخش است، اما برای معدودی هم بلاآفرین است.

به علت همین موارد استثنائی و نادر است که برای طیب خوب، بغیر از سواد حرفه‌ای و تخصص فنی، شرط هوش سرشار و ابتکار هم قائل شده‌اند و مردم زیرک طیب هوشیار غیرمتخصص را بر متخصص ناهوشمند بحق رجحان می‌نهند.

در کار پزشکی که قسمت اعظم سروکارش با جسم بشر است، به حکم قطعی نبودن فرمول‌ها و وجود موارد استثناء، می‌بینیم که تخصص و معلومات حرفه‌ای بدون هوش سرشار و شم مرض‌یابی ارزش چندانی ندارد. اکنون قیاس کنید در مواردی که مستقیماً سروکارمان با روح بشر است، معلومات کتابی و کلاسی، بدون قوت استدراک و ابتکار و صلاحیت ذاتی چه ارزشی می‌تواند داشته باشد.

به خاطر داشته باشیم که موضوع عمل معلم، روح بشر است؛ و هر باسوادی نمی‌تواند معلم شایسته‌ای باشد. وقتی که در جسم آدمیزادگان بدانمایه تنوع و گوناگونی حکمفرماست که در میان سه میلیارد جمعیت روی زمین دو تن را با خطوط مشابه سرانگشتان نتوان پیدا کرد، چگونه می‌توان دو آدمیزاد را با نفسانیات یکسانی پیدا کرد؟

به دلیل همین تفاوت روحیات آدمیان، مسلم است که نه کار معلم به آسانی کار فلان مهندس کارخانه سیمان است، و نه معلم شایسته، به زودیابی و فراوانی مهندس شایسته ساختمان.

می‌خواهیم کشورمان را صنعتی کنیم؛ نیازمندیم که تا ده سال دیگر مثلاً پنجاه هزار نفر مهندس برق داشته باشیم. کاریست شدنی و اگر پول و ایمان باشد، با یک آگهی بلندبالا و وعده حقوق گزاف می‌توانیم بجای پنجاه هزار نفر، دویست هزار نفر جوان را به خواندن رشته برق بکشانیم. همین قدر که از عهده کنکور دانشگاهی برآمدند و دوره چند ساله دانشگاه را گذراندند، می‌شوند مهندس برق و می‌توان بی‌دغدغه خاطر به کارشان گماشت.

مهم نیست که مهندس برق کشیده بالا باشد یا کوتاه‌قامت، کچل باشد یا موفر فری، فرزند یگانه خانواده باشد یا دارای برادران و خواهران بسیار، در خانواده‌ای شریف بزرگ شده باشد یا وضع، عصبی باشد یا خون سرد، گنگ باشد یا صاحب بیانی شیوا، خدانشناس باشد یا مؤمن موحد، در لباس و رفتارش جلف و سبکسر باشد یا موقر و سنگین؛ و صدها شرایط دیگر که مجال بحثش در اینجا نیست. آنچه از مهندس برق می‌خواهیم این است که به جزئیات کار برق آشنا باشد و این را با یک امتحان آخر سال می‌توان دریافت؛ و به فرض آنکه در امتحان دانشگاهی غفلتی رفته باشد، بمحض آنکه شروع به کار کرد می‌توان پی برد که در رشته خویش باسواد است یا نه.

بنابراین تعداد مهندسان برق را در طول چند سال از یکهزار به ده هزار رساندن کار دشواری نیست. به فرض آنکه کلاس و آزمایشگاه کافی در داخل مملکت نداشته باشیم، دانشگاههای امریکا و اروپا که دارند.

اما در مورد معلم، وضع بدین سادگی و امکان‌پذیری نیست. برای معلمی سواد شرط لازم هست اما به هیچ وجه کافی نیست. دهها شرط بسیار واجب‌تر و بسیار مهم‌تر دارد که به مجموع آنها می‌گوئیم شایستگی. این شرایط قسمتی ارثی و خانوادگی است و مربوط می‌شود به دوران قبل از تولد و محیط خانواده و تربیت دوران کودکی و نوجوانی او، که تغییرش در اختیار ما نیست. قسمتی دیگر مربوط است به آموزش صحیح و پرورش‌های عاطفی و روحی که اگرچه امکان‌پذیر و در اختیار ماست، اما آسان و بی‌دردسر نیست.

با توجه به لزوم این شرایط، بدین واقعیت می‌رسیم که تربیت معلم و استاد شایسته، نه به آسانی تربیت متخصصان فنی است و نه تعداد افرادی که صلاحیت معلم شدن داشته باشند به فراوانی جوانانی که می‌توانند کارگران یا متخصصان

ارزنده‌ای شوند. اگر کارخانه‌های ما در طول ده سال صد برابر شد این امکان هم وجود دارد که مهندسان و متخصصان را هم صد برابر کنیم. اما اگر به حکم تقلیدی بی جا یا کسبی نامشروع یا تظاهری بی اساس، در زمانی محدود کلاسهای دانشگاهی مان را ده برابر کردیم، استادانمان را نمی‌توانیم ده برابر کنیم و ناچاریم برای تظاهر به اجرای برنامه و پرکردن کلاس هر که را دم دستمان آمد به عنوان استاد بپذیریم و روانه کلاس کنیم و حیثیت فرهنگی کشورمان و وقت و پول جوانانمان را تلف سازیم؛ و با این عمل ناصواب و ناسنجیده، مملکت را دچار عواقبی کنیم که نتایج نامبارک سحرش هم اکنون در حال دمیدن است.

ضرورت مبارزه با بی‌سوادی به هر صورت و از هر راه و به هر قیمتی ایجاب می‌کند که تحصیلات ابتدائی را گسترش دهیم و هر بچه شش ساله‌ای را به مدرسه بکشانیم و اگر آموزگار مجرب و متخصص نداشتیم و کم داشتیم، از وجود آخوند محله و کدخدای دهکده و کارمند اداری و افسر ارتشی و سپاهی و کلیه افرادی که با خواندن و نوشتن آشنایند استفاده کنیم و نسل آینده را از کوری بی‌سوادی برهانیم. تعمیم تعلیمات ابتدائی در حکم یک ضرورت اجتماعی و ملی است، و حکمش معلوم که الضرورات تبیح المحذورات. اما هیچ ضرورتی لیسانسیه شدن همه جوانان ایرانی را ایجاب نکرده است. مگر در کشورهای دیگر - بخصوص ممالکی که شبگیر کرده‌اند و به این زودی‌ها به آنها نمی‌رسیم - همه مردم تحصیلات عالی و ورق‌پاره لیسانس و دکتری دارند؟

شاید بگوئید ما آنان را به مدرسه نمی‌کشانیم، اینان خود دل بسته و رود به دانشگاه و گرفتن ورقه لیسانس هستند. این دیگر تجاهل العارف است. این شما هستید که با قائل شدن «مزایای قانونی» روح علم‌آموزی و دانش‌دوستی را درین مملکت و در بین مردم این مملکت کشته‌اید. این دستگاه اداری ماست که گرفتن ورق‌پاره لیسانس را شرط ارتقاء گروه و رتبه محسوب داشته است و کارمند چهل پنجاه ساله پر مشغله آشفته‌ذهن را به سودای اضافه حقوق، پس از چند ساعت کار اداری روزانه، به کلاسهای عصرانه و شبانه دانشکده‌ها کشانده است.

با یک قدم جزئی به هرج و مرج و رسوائی تحصیلات دانشگاهی می‌توانید خاتمه

دهید و درین معامله تقصیر می‌کنید. قید «مزایای قانونی» را ازین ورق‌پاره‌ها بردارید، تا کسانی به دانشکده‌ها روی آرند که واقعاً شوق آموختن در سر دارند؛ تا در نتیجه، جا و معلم کافی برای دانشجویان واقعی داشته باشید.

چه ضرورتی ایجاب می‌کند که رئیس ادارهٔ آمار ابرقو فیزیک اتمی یا هندسهٔ فضائی خوانده باشد و لیسانسیه باشد؟ چرا برای استخدام کارمند و برای ارتقاء رتبه و مقام کارمندان دولت امتحان و مسابقهٔ خاصی برگزار نمی‌کنید و افراد مناسب را — از قید دیپلم و لیسانس — با آزمایش معلوماتی که لازمهٔ شغلشان هست انتخاب نمی‌کنید؟

می‌خواهید سطح سواد و اطلاعات کارمندان بالاتر رود؟ چرا در همان محل اداره کلاس خاصی تشکیل نمی‌دهید، و از باسوادان و متخصصان همان وزارت و اداره دعوت نمی‌کنید که به کارمندان در زمینهٔ شغل و مقامشان معلوماتی تازه عرضه دارند؟

تصور می‌فرمائید این شیوه مایهٔ هرج و مرج خواهد شد؟ یقین داشته باشید که چنین نخواهد شد، به شرط آنکه امتحان و انتخاب داوطلبان هر شغل دولتی را در عهدهٔ یک هیأت سه‌نفری بی‌غرض و متخصص بگذارید، و خارج از شیوه‌های معمولی اداری به آنان اختیار بدهید و از آنان مسؤلیت بخواهید.

درین صورت برای رسیدگی به معلومات داوطلبان کلیهٔ مشاغل دولتی به حداکثر یکصد نفر آدمیزاد مطلع بی‌غرض و ارسته نیاز دارید و یقین داشته باشید که اگر عیب خودخواسته‌ای در انتخاب نباشد هزار برابر این تعداد، افراد شایسته در جامعهٔ سی‌میلیونی ایران پیدا خواهید کرد.

با اختیار این شیوه نه تنها کلاسهای دانشکده‌ها خلوت و بسیاری از مدارس عالی تعطیل خواهد شد، بلکه وضع دبیرستانها هم سامانی خواهد گرفت. دیگر دانش‌آموز دبیرستانی برای گرفتن نمره و رسیدن به دیپلم نه چاقو می‌کشد و نه بلوا برپا می‌کند. زیرا می‌داند که داشتن دیپلم معرف سواد و معلومات او نیست. دیگر مسأله‌ای به اسم دیپلمه و لیسانسیهٔ بی‌کار و طلبکار وجود نخواهد داشت.

در عوض کسانی به تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی روی خواهند آورد که برای نفس دانش حرمت قائلند، و افرادی ازین قبیل در مدارس و کلاسهای که

خلوت و بدور از ازدحام سوداگران ورق‌پاره‌هاست، زبردست استادانی کم‌مشغله و پر شور و شوق تربیت خواهند شد، سازندگان زبردست تمدن و فرهنگ فردای ما خواهند بود.

هیچ‌کس منکر آموختن و بیشتر آموختن نیست. چه بهشتی بهتر از دیاری که همه مردمش دانشمند و فهیم و اهل بصیرت باشند. اما اگر شرایط توسعه دوره‌های عالی فراهم نباشد، چه‌اقدامی از این زیانبخش‌تر و خجالت‌انگیزتر که سرمایه ملت و عمر جوانانمان را تلف کنیم و صرفاً به قصد تظاهر و تشبه، چند سال از ثمربخش‌ترین ایام عمر مردمان را در کلاس‌های بی‌معلم دانشگاه مدفون سازیم؟

توسعه و تکثیر کلاسهای دانشگاهی به صورت موجود، اگر خیانت نباشد حماقت است! اگر هر سال بجای دو سه هزار نفر دانشجو، هفتاد هشتاد هزار نفر پذیرفتیم؛ به علت نبودن استاد باصلاحیت و باسواد، ناچاریم از شرایط بدیهی و لازم استادی بکاهیم و از سر و ته این قبای مقدس و تشریف‌افتخارآمیز آنقدر بزنیم تا جامه مناسب هر قامت ناموزون اندازه نامتناسب ترکیبی شود. مجبوریم کاستن شرایط معنوی و علمی را بجای برسانیم که فقط داشتن ورق‌پاره دکتری یا فوق‌لیسانسی برای استادی کفایت کند.

این ولنگاری و آسان‌گیری در انتخاب به اصطلاح استاد، مفاسدی دارد که آثارش هم‌اکنون در جامعه ما ظاهر شده است؛ و به شرط آنکه از هم امروز به جبران و تدارک برخیزیم، دست‌کم تا سی چهل سال دیگر باید جوابگوی غفلت و حماقت این چند ساله باشیم.

در اینجا، فهرست‌وار به مفاسد گفتمانی این شیوه، اشارتی می‌کنم تا شمای خواننده، خود از این مجمل حدیث مفصل بخوانید:

سالهای دور و بر بیست سالگی، سالهای سازنده شخصیت اجتماعی جوانان است؛ پل صراط زندگیست که یک سرش به درجات بهشت فضایل می‌کشد و سر دیگرش به درکات سقوط اخلاقی. درین سالهای نقش‌پذیری و سرنوشت، وجود یک استاد بافضیلت و پرحوصله و دلسوز، در تکوین شخصیت و تعیین مسیر زندگی اجتماعی دانشجو تأثیری انکارناپذیر دارد. ذهن جوینده جوان، درین سالهای

انتخاب، عرصه آزمایش‌های گوناگون و متناقض است. می‌خواهد برای زندگی آینده خویش هدفی انتخاب کند و برای رسیدن بدان هدف راهی در پیش گیرد. هدفها متنوع است و راههایی شمار. وجود معلم و شیوه رفتار و گفتار و زندگی او، به صورتی طبیعی و اغلب ناخواسته و نادانسته، عامل مؤثر و مهمی است در این انتخاب. مجال تفصیل و تشریح نیست؛ هر کس با مراجعه به گذشته خویش می‌تواند شواهد فراوانی در تأیید این واقعیت پیدا کند.

در این مرحله، وجود بی‌سواد و بی‌صلاحیت و بی‌فضیلتی که به عنوان «استاد» در برابر چشم دانشجو قرار گرفته است، عامل منحرف‌کننده کم‌نظیر فراوان تأثیری است. به خاطر داشته باشیم که هیچ‌کس نمی‌تواند به سرعت و صحت دانشجو، قاضی شخصیت و صلاحیت استاد باشد. جوانی که استاد خویش را بی‌مایه و نالایق تشخیص داد و پی برده که به قصد «کاسبی» و گرفتن حق‌التدریس به کلاس آمده است؛ با کمک هوش طبیعی، رفتار خود را با وضع او منطبق می‌سازد، و براساس فرمول بی‌دردسر «نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزنا!»، قرارداد نامکتوب، اما معتبری، رابطه چنین استادی را با دانشجویانش مشخص می‌کند. و این نخستین پله انحراف و تباهی است؛ برای کار ناکرده مزد خواستن و به عبارتی روشن‌تر باج گرفتن.

تعداد استادان صاحب صلاحیت ما برای هر رشته علمی و فنی و ادبی محدود است. استاد دانشگاه کیسه سیمان نیست که با صرف پول و تأسیس چند کارخانه بتوان میزان موجودی را ده برابر کرد. اگر همه شرایط تحصیل درست در دبستان و دبیرستان و دانشگاه موجود باشد و همه چرخهای مملکت در جهت پرورش استعدادهای نهفته بکار افتد، در اوج خیال‌پروریهای مناسب مدینه فاضله، در طول سال بیش از ده درصد بر تعداد استادان واقعی نمی‌توان افزود. سخن از استاد دانشگاه است، نه هرکه ورق‌پاره‌ای به اسم لیسانس و دکتری به دست آورد، تهی از فضل و فضیلت و از همه بالاتر شور و شوق معلمی، به سودای نوعی کاسبی و جمع‌مال‌که دیگر عنوان را بحمدالله حرمتی نمانده است — روزانه ده دوازده ساعت به اصطلاح «تدریس» را نیز قاتق نان کند و با دیگر مشاغل دولتی و آزاد یدک بکشد.

بنابراین برای توسعه تعلیمات عالی آنچه کم داریم و خیلی هم کم داریم — بی‌شائبه تعارف و امکان انکاری — استاد است. با آنکه به حکم نیاز روزافزون،

دانشگاهها و مدارس عالی مشکل‌پسندی را به یکسو نهاده‌اند و برای دعوت به تدریس قائل به هیچ ضابطه‌ای نیستند و از هرکس و به هر صورت و به هر قیمت برای خالی نبودن عریضه و پر کردن برنامه دعوت به تدریس کرده‌اند و می‌کنند، هنوز هم قسمت قابل توجهی از کلاسهای دانشکده‌ها خالی و بی‌معلم مانده است.

کمبود استاد، نتیجهٔ زیان‌بارتری هم دارد، فلان استاد ورزیدهٔ باصلاحیت را، که به عنوان «تمام وقت» در فلان دانشکده مشغول است به سودای حق‌التدریس مضاعف، تباه می‌کنیم و به فساد و بی‌حاصلی می‌کشانیم. هر که با تدریس دانشگاهی - تدریس درست و بی‌خدشه و بی‌تقلب - آشنا باشد، می‌داند که استاد خوب، ساعات معدودی می‌تواند در کلاس درس حاضر شود و تدریس کند. هر ساعت تدریس درست و حسابی، لااقل یک ساعت مطالعهٔ قبلی می‌خواهد و یک ساعت هم مباحثهٔ بعد از درس، با این حساب به فرض محال اینکه استادی توانائی هفته‌ای ۶۰ ساعت کار علمی داشته باشد، بیش از بیست ساعت نمی‌تواند در کلاس حاضر شود. و به خاطر داشته باشید که این خود فرضی محال است. استاد خوب نمی‌تواند روزی چهار ساعت تدریس کند و به همین دلیل تدریس هفتگی استادان بین چهار تا دوازده ساعت است و از آن تجاوز نمی‌کند.

اما گسترش ناهنجار تحصیلات عالی، دانشجویان ایرانی را از فیض وجود اساتید معدود هم محروم کرده است. استادی که علاوه بر خدمت تمام‌وقتش در دانشگاه، هفته‌ای سی چهل ساعت هم در یکی دو مدرسهٔ عالی «تدریس» کرد، پیدا است که چه مایه کلامش فیض‌بخش تواند بود. و نتیجهٔ این کار زیاد و حرص پول همین است که می‌بینیم؛ از این کلاس بدان کلاس رفتن و چند صفحه کتابی را به عنوان درس مشخص کردن، بی‌هیچ تدریس و مباحثه‌ای و رفع مشکلاتی.

از همه اینها مهم‌تر و مصیبت‌بارتر، ظلمی است که به جوانان مستعد و قابل و تشنهٔ آموختن روا داشته‌ایم. به فرض آنکه چند نفری هنوز «معلم» باقی مانده باشند و هوس درآمد زیاد، به تلاش کاسبکارانه و ادارشان نکرده باشد و بخوانند و واقعاً درس بدهند، مگر این خواسته در کلاسهای هفتاد هشتاد نفری، با وجود افراد بسی حوصله‌ای که برای تبدیل پایه و گروهشان به دانشگاه آمده‌اند، میسر و ممکن است؟ استاد خوب چاره‌ای ندارد جز اینکه مبنای درس و حد بحثش را با مایهٔ ذهنی و علمی اکثریت

دانشجویان هماهنگ سازد؛ و می‌دانیم که امروز اکثریت نود درصد کلاسهای دانشگاهی مان را چه گروهی و با چه اندوخته ذهنی تشکیل داده‌اند. در نتیجه، جوانان مشتاق و مایه‌ور محروم می‌مانند.

از رشته‌های دیگر خبری ندارم اما با این عبارت عامیانه «بیله دیگ بیله چغندر» آشنایم و گمان می‌کنم در رشته زبان و ادبیات فارسی تا آنجا که بنده باخبرم و می‌توانم از عهده اثباتش برآیم، در سالهای اخیر اوضاعی پیش آمده است که نتیجه ناگزیرش تلف کردن عمر هزاران دانشجوی پیر و جوان است و بی‌اعتبار کردن میراث ارزنده ملی ما و از ارزش انداختن تصدیقنامه‌های دانشگاهی.

هر مصیبتی که بر ما نازل می‌شود نتیجه مستقیم گز ناکرده پاره کردن هاست. تصمیم‌های خلق‌الساعه گرفتن و بی‌تکیه بر پشتوانه تجارب و شناسائی‌های مقدماتی کار را به دست هیاهوگران و ناپختگان سپردن، حاصلش همین است که می‌بینیم. روزی که قانون جدید استخدام در آستانه تصویب بود چند نفری از عاقبت‌اندیشان، زینهای ورق‌بازی را معاینه در خشت خام دیدند و نوشتند، و منتشر نشد. نتیجه آن جلوگیری‌ها، اوضاع امروزین ادارات و سازمان‌های دولتی است و بی‌ارجی و آشفته‌گی تحصیلات دانشگاهی.

به خاطر داشته باشیم که اگر مصلحت باشد و بتوانیم برای خواندن و گذراندن دوره‌های پزشکی و فیزیک و شیمی و ریاضی دانشجوی به خارج بفرستیم، برای گرفتن تخصص در زبان و ادبیات فارسی نمی‌توانیم چنین کنیم. ظاهراً این تنها رشته‌ایست که باید در ایران و زیر دست استادان ایرانی خوانده شود. استاد خارجی به هر کیفیتی که درس خوانده باشد و از هر استعداد و قریحه درخشانی که نصیب برده باشد کمیتش در فهم و درک ریزه‌کاری‌های شعر و نثر فارسی لنگ است. ممکن است به فیض شیوه علمی و وسواس پژوهشی، در کار مطالعه نسخه‌ها و چاپ انتقادی متون، توفیقی نصیبش گردد. که در آن هم جای اماهای فراوانی است. اما درک مستقیم و متکی به قریحه شاکارهای فارسی برای او آسان نیست. شاهد این مدعا را به فراوانی در آثار منتشر شده آنان می‌توان جست و یافت. آنانکه نتوانسته‌اند چون مرحوم ادوارد براون، از قریحه ایرانیان برای انتخاب شعر مدد گیرند، اغلب مرتکب اشتباهات عجیب و قهقهه‌انگیزی شده‌اند.

با این مقدمه اگر معتقدیم که زبان و ادب فارسی مهمترین شیرازه ملیت ما و از اساسی ترین ارکان فرهنگ و مدنیت ماست، اگر قبول داریم که به خاطر مصالح سیاسی و ملی، حفظ و ترویج این زبان و شناختن و شناساندن آن در درجه اول اهمیت قرار دارد، از توجه به کیفیت تدریس آن نیز ناگزیریم.

متأسفانه امروز رشته زبان و ادبیات فارسی در کلیه دانشگاهها و مدارس عالی سرپناه امنی شده است، برای واماندگان کنکورها، با معذرت خواهی از معدود در حکم معدومی که به سائقه ذوق ادبی بدین رشته روی آورده اند، از بیان این واقعیت ناگزیرم که طبق ضوابط وزارت علوم و شرایطی که برگذارکنندگان کنکورهای دانشگاهی همه ساله اعلام می کنند، هر دیپلمه ای را که از رشته های ریاضی و علوم و فنی و حتی گلسازی و آرایش و امثال اینها، وامی ماند در «سطل» ادبیات سرازیر می کنند. لاجرم در کلاسهایی که باید پرمایه ترین دانشجویان با درخشان ترین استعدادها بنشینند و مشکل ترین و پردامنه ترین رشته ها را فراگیرند، مستی از همه جا رانده پشت در مانده از نظام وظیفه گریخته گرد آمده اند که پس از گذراندن چهار سالی، باری به هر صورت، بشوند لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی. اگر کار زبان و ادب فارسی را نادانسته بدین روزگار تباه کشانده ایم مرتکب حماقت محض شده ایم، و اگر دانسته چنین کرده اند باید عالی ترین نشان لیاقت را دریافت دارند و به حکم و از دست کسانی که ریشه های قوی ملیت و دلبستگی های عمیق فرهنگی را سدره نفوذ استعماری خود می دانند و تعبیه ها کرده اند که آن را به هر قیمت و به هر مشقتی درهم بشکنند؛ و درین مجاهده هشیارانه از هر راهی و به هر شکلی درمی آیند. از یک طرف با پیش انداختن اذهان بلاهت پیشه در زیر لوای احساسات ملی می خواهند مردم را با زبان مولوی و سعدی و حافظ نا آشنا کنند؛ و از طرفی دیگر با تخطئه بزرگان ادب می خواهند جوانان را از تاسی بدانان و سپردن راه آنان بازدارند؛ و از دیگر سو با تمهیدات و سرمایه گذاری های خاصی کار را بدانجا می رسانند که دانشجوی ایرانی با نام بیهقی و عطار و خیام و حافظ بکلی نا آشنا ماند، و در عوض جزئیات زندگی حتی دخترخاله «آگاتا کریستی» و تقویم معاش روزانه «ارنست همینگوی» را پیش چشم داشته باشد. این مدعیان کیمیاگری رشته زبان و ادبیات فارسی را چنان خوار و سبک و بی ارزش گرفته اند که هر دانشجوی مستعدی از شنیدن نام آن و هر استاد

صاحب‌مایه‌ای از تدریس در کلاسهای آن ننگ دارد. اینها اگر حماقت نباشد، خیانت است.

بجز این موارد و بسیاری موارد دیگر که شواهد زنده‌اش را می‌توان در هر مدرسه عالی و دانشکده‌ای به معاینه دید، گسترش بی‌قاعده دانشکده‌ها لطمه اخلاقی سنگینی به اجتماع ما می‌زند؛ لطمه‌ای که آثار هول‌انگیزش بدین سادگیها و بدین زودپها برطرف نخواهد شد.

جوانی به دانشکده یا مدرسه عالی آمده است به قصد آموختن، یا گرفتن ورق‌پاره. درس دانشگاهی یا درس دبستانی فرق دارد. در دبستان آموزگار آموزنده است؛ سطر سطر کتاب را می‌خواند و برای بچه‌ها معنی می‌کند و از دادن تکلیف شبانه ممنوع شده است؛ بچه دبستانی تا در کلاس درس است، مشغول آموختن است. وقتی که به خانه رفت، آموزش مستقیم تعطیل می‌شود. باید استراحت کند، بازی کند، تا فردا باز آمادگی داشته باشد که از دهان معلم و به وسیله معلم درس تازه را فراگیرد. در دانشگاه، وضع بکلی غیر از این است، یا بهتر بگوییم باید بکلی غیر از این باشد. استاد دانشگاه مرشد و راهنماست. بحثی را در کلاس مطرح می‌کند و پس از دو ساعتی مباحثه و بیان اصول و کلیات، مآخذی را به دانشجویان معرفی می‌کند، تا بروند و بخوانند و نتیجه‌گیری کنند و حاصل پژوهش خود را به صورت خطابه‌ای یا رساله‌ای عرضه دارند.

اما این برنامه در حال حاضر نه برای دانشجویان قابل عمل است و نه برای استاد. اغلب دانشجویان ما یا کارمند دولتند که برای تبدیل گروه و ترمیم حقوق خویش رو به دانشگاه آورده‌اند* (و این خود از برکات قانون جدید استخدام است. قانونی که با ظاهر پرستی، دستگاه اداری ما را به تباهی کشاند)؛ یا مردمی هستند که به هر حال دانشجویی را کاری تفننی و ضمنی پنداشته‌اند. تکلیف استادانمان هم که معلوم است.

* ای‌کاش گزارش دقیقی از سن و سال «دانشجویان» منتشر می‌شد، یا دست‌کم معدل سنی کسانی را که به دانشگاه روی آورده‌اند و بخصوص به رشته‌های نظری، اعلام می‌کردند تا دو خاصیت داشته باشد: یکی آنکه شاهد صادقی باشد در آستین مدعای من، دیگر آنکه جهانیان بدانند ما ایرانیان چه مردم تعالی‌طلب دانشدوستی هستیم که در سالهای بعد از چهل و پنجاه هم به فرمان اطلبوا العلم من المهد الی اللحد عمل می‌کنیم و موفق هم می‌شویم.

استادی که وقت محدود کلاس را به «جوک» گفتن بگذرانند، پیداست که حال و حوصله‌ای برای راهنمایی دانشجوی و مطالعه و تصحیح رساله او ندارد. نتیجه اجتماع دانشجویانی از آن دست و استادانی از این قبیل، همین فقر خطرناک فرهنگی است، و همین روزگار تباه و فسادآلودی که شاهد آنیم. دانشجوی بیچاره از برکت جهل مرکب چه می‌داند که نمی‌داند؛ و بدا به حال ملتی که بی‌سوادان و بی‌مایگانش دعوی دانش کنند و خود را طلبکار دولت و مردم بدانند؛ و شاهد معتبر مدعیانشان مشت‌ورق‌پاره بی‌پشتوانه‌ای که با مهر «مزایای قانونی» آفت خزانه دولت است و فرهنگ مملکت.

اما از اینها بدتر و چاره‌ناپذیرتر لطمه‌ای است که بر اثر صدور این ورق‌پاره‌های بی‌ارزش به حیثیت فرهنگی ایران وارد می‌شود، در مجامع بین‌المللی. همه دانشجویان و دانشگاهیان ما از این واقعیت تلخ و پوشش‌ناپذیر باخبرند که گواهینامه‌های دیپلم و لیسانس ما، در مجامع دانشگاهی جهان بی‌ارزش است. اگر جوان تحصیلات دانشگاهی کرده لیسانس گرفته‌ای بخواهد در خارج از ایران به یکی از دانشگاههای معتبر وارد شود، باید علاوه بر گذراندن امتحان زبان، در امتحان چند درس اصلی هم شرکت کند و توفیق یابد. این امتحان بدان معنی است که تصدیقنامه معلمان و استادان ایرانی ارزشی ندارد. ورقه لیسانسی که گرفته‌اید برای ذل‌خوشی پُر بَدک نیست، اما اگر می‌خواهید درس بخوانید و ادامه تحصیل بدهید، باید درس‌های اساسی را دوباره امتحان بدهید و ثابت کنید که این ورقه برات بی‌وجه و چک بی‌اعتبار نیست. و چنانکه شنیده‌ایم و می‌دانیم اثبات این مدعا معمولاً دوسالی برای دانشجوی ایرانی وقت می‌گیرد، تا دوباره بنشیند و درسهای گذرانده را بخواند و بفهمد و امتحان بدهد.

دو سال پیش در یکی از دانشگاههای خارجی که دوره زبان و ادبیات فارسی داشت با یکی از استادان آن رشته اتفاق صحبتی افتاد. استاد ورقه‌ای به دستم داد که این را بخوان و تصحیح کن. موضوع ورقه سؤالی بود درباره مشخصات سبک عراقی در شعر فارسی. دانشجوی محترم با خط کج و معوج و انشای نامربوط سراسر غلطی،

به سؤال استاد جوابی داده بود به این مضمون که: «شاعران عراقی در بغداد می زیسته‌اند و مقارن با حمله اعراب به ایران آمده‌اند و به زبان عربی شعر گفته‌اند و سبک عراقی به وجود آمده است». این خلاصه مضمون جوابی بود که پشت و روی ورقه را پوشانده بود؛ و خواندن خط نویسنده و درک مفهوم نوشته‌اش، از لابلای عبارات پر غلط و بی مبتدا و خبرش، کلی مجاهده و ریاضت می‌خواست.

به گمانم یکی از دانشجویان خارجی، دوره لیسانس زبان فارسی را در کشور خودش گذرانده است و می‌خواهد در اینجا وارد دوره فوق لیسانس شود. بهانه‌تراشی کردم که: برای خارجیان آموختن زبان فارسی و آشنائی با ادبیات آن در طول سه چهار سال دوره لیسانس البته کار مشکلی است؛ باید و وسایلی فراهم شود که دوسالی به ایران بیایند و زبان را از دهان مردم بیاموزند.

استاد محترم با لبخند تمسخر آمیزی سختم را قطع کرد که: این دانشجو ایرانی است و لیسانس ادبیات خود را از دانشگاه تهران گرفته است و می‌خواهد دوره فوق لیسانس را در اینجا بگذراند.

این دعوی به نظرم اغراق آمیز آمد و به حکم غرور ملی، نخواستم واقعیت آن را بپذیرم، تا چند هفته پیش نظیرش را به چشم خود دیدم. دانشجویی دوره لیسانس ادبیات فارسی را گذرانده بود و تنها یک درس باقی مانده بود که بسلامتی آن را هم امتحان بدهد و بشود لیسانس زبان و ادبیات فارسی، و به عبارت روشن‌تر مجتهد صاحب نظر در ادبیات فارسی.

به دلالت بخت بد، سروکار این آخرین پله معراج فکری و معنوی او با یکی از دوستان من افتاده بود. دانشجوی عزیز یک دوره کامل پنج‌ماهه در کلاس درس استاد حاضر شده و به توضیحات او درباره زندگی و شعر حافظ گوش داده و اینک برای گذراندن امتحان آمده است. همکار بنده برنامه کارش را به حکم ضرورت سبک کرده و «تخفیف» داده و قرار گذاشته بوده است که شرح و معنی ده غزل حافظ را - از همان غزل‌هایی که در کلاس تفسیر کرده بود، و جزوه نوشته بودند - بخواند و بفهمد و امتحان بدهد، به انضمام خلاصه‌ای از شرح حال شاعر. همین و بس.

روز مصیبت فرا رسیده و به امتحان آمده، و این است محصول کار کسی که همه «واحدهای» دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی را با نمره‌های درخشان گذرانده

است و معلم سخت‌گیر و بی‌رحم و خداناشناس و هزار عیبی چون رفیق بنده، زندگی او را تباه کرده و جلو ترقی او را گرفته است و مانع شده است که گروه ۵ استخدامی خود را به ۷ تبدیل کند، یا ابلاغ کفالت و سرپرستی اداره را به ریاست و مدیر کلی. قبل از مطالعه ورقه دانشجوی عزیز، این نکته را به خاطر داشته باشید که متن سؤال‌ها را استاد گفته است و دانشجو به صورتی که ملاحظه می‌فرمائید نوشته است.

۱- این شعر را معنی کنید.

ای دل بیا که تاب پناه خداروی

زن چاستن کوته و دست دراز کرد

۲- در این بیت چه صنعت شعری بکار برده شده است.

سایه افکند حالی یا شب هجر

تا چه بازند شبروان خیال

۳- شاه محمود مظفری به کمک چه کسانی بر شیراز مصلحت شد؟

با مشاهده عین دستخط دانشجوی سال آخر رشته ادبیات فارسی، ظاهراً نیازی به نقل پاسخ‌هایش نیست. با اینهمه اجازه فرمایید عین پاسخ او را به سؤال اول نقل کنم. و از بقیه صرف‌نظر. که یک داغ دل بس است...

جواب معنی شعر یک:

ای دل من یعنی قلب من بیا که تاب پناهگاه خدا بروی اگر آستین من

کوتاه و پاره است ولی دست من دراز است برای خاسته خودم.

ملاحظه فرمودید. این دانشجو عروض را امتحان داده و قبول شده است، معانی و بیان عربی را امتحان داده و قبول شده است. تاریخ ادبیات دو هزار صفحه‌ای دکتر صفا را خوانده و لابد فهمیده است که نمره آورده است، قصاید خاقانی و ناصر خسرو و مسعود سعد و سنائی را فهمیده است که موفق شده است. باقی مانده، همین درس حافظ است و بس.

اگر به خاطر تان مانده باشد در صدر مقاله نوشتم که ما ایرانیها افراط و تفریط‌های حیرت‌انگیز داریم. کسی را که یک تصدیق معافیت نظام یا موتورسواری جعل می‌کند، دزد و جاعل و خطرناک می‌شناسیم و با عکس و تفصیلاتش در جرایم معرفی می‌کنیم و به زندان می‌سپاریم؛ اما بر سینه استادی که به دانشجویی در این پایه و مایه

ورقه لیسانس می دهد مدال می نشانیم.

بگفت احوال ما برق جهان است

دَمی پیدا و دیگر دَم نهران است

گهی بر طارم اعلی نشینیم

زمانی پیش پای خود نبینیم

چند سال پیش از دانشجویان سال دوم دانشکده‌ای، که به هر حال چهارده سال زبان فارسی خوانده بودند، امتحان می‌کردم. یکی از سؤال‌هایشان این بود که معنی این بیت را در شعر معروف حمیدی، قطعه «امواج سند»، بنویسند. لازم به توضیح است که تمام این قطعه در کتاب درسی این دوستان دانشجو آمده بود و در کلاس درس کلمه به کلمه برایشان معنی شده بود. شعر این بود:

عنان باد پای خسته پیچید

چو برق و باد زی خرگاه آمد

جواب‌ها اغلب چنان حیرت‌انگیز بود که مخلص از تدریس در آن دانشکده یکباره معذرت خواستم. و اینک نمونه‌ای از جواب‌ها:

یکی از دانشجویان نوشته بود: «باد توی دست و پاهای خسته‌اش پیچید و سیم برق را کشید و برد توی اسطبل!» البته منظور از «اسطبل» همان «اصطبل» است. به این ورقه و ورقه‌های همانندش نمره ندادم. معاون مدرسه تهدیدها کرد و التماس‌ها که: «خطرناک است، این شخص مورد نظر است، لازم است نمره بیاورد». عرض کردم از دست من کاری ساخته نیست؛ ورقه‌ها را بدهید دیگری تجدیدنظر کند و تمام حق‌التدریس این دوره مرا هم به او ببخشید که از گرفتن چنین پولی نفرت دارم. و البته، چنان کرد و شد.^۹

^۹ [اکنون که این مقاله تجدیدچاپ می‌شود، اجازه می‌خواهم همینجا این عقده در سینه پیچیده را بگشایم، و گرچه در شرایط فعلی دانشگاه و مؤسسات آموزشی عالی شاید خلاف مصلحت باشد، که مرا با «مصلحت‌بینی» کاری نیست:

آنچه ما در دهه آخر رژیم گذشته داشتیم، اگر واقعاً «دانشگاه» بود، هرگز با یک فرمان جناب - البته اجل اکرمی - مثل آقای بنی‌صدر، طومارش بدان سادگی در هم پیچیده نمی‌شد و بدین سرعت خاطر‌ه‌اش از یادها نمی‌رفت. کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم.]

فرهنگ ملی، مجموعه‌ای از ارزش‌ها، باورها، عادات و آداب است که در طول زمان شکل گرفته و به نسل‌های بعد منتقل می‌شود. این فرهنگ، هویت ملی را شکل می‌دهد و به ما کمک می‌کند تا با هم‌وطنان خود ارتباط بهتری داشته باشیم. در این مقاله، به بررسی اهمیت فرهنگ ملی و نقش آن در توسعه کشور می‌پردازیم. همچنین به بررسی چگونگی انتقال فرهنگ از نسل‌های گذشته به نسل‌های آینده خواهیم پرداخت. در ادامه، به بررسی نقش فرهنگ در اقتصاد، سیاست و جامعه خواهیم پرداخت. در پایان، به بررسی راهکارهایی برای تقویت فرهنگ ملی خواهیم پرداخت.

از هرکرانه...

«فرهنگ ملی» مجموعه‌ایست از هنرها و ذوقیات و آداب و سنن و تاریخ هر ملت؛ و مایهٔ تشخیص آن ملت است از دیگر اقوام جهان. اینها پاره‌ها و شاخه‌ها و شاخه‌ها از نقاشی و موسیقی گرفته تا عقاید دینی و سنتهای قومی، از شیوهٔ جهان‌بینی و زمینهٔ فکری گرفته تا آداب معاشرت و پندارهای خرافی، همه تارهای ظریفی هستند از شیرازه‌ای دیرگسل که اسناد هستی و کتاب تمدن و فرهنگ یک ملت را از آسیب پراکندگی در امان می‌دارد.

جلوه و بروز عناصر سازندهٔ فرهنگ ملی همیشه به یکسان و یک اندازه نیست. در هر ملتی، به اقتضای جریان تاریخ و حوادثی که بر او گذشته است، پاره‌ای از این عناصر مجال ظهور و گسترش بیشتری یافته‌اند و پاره‌ای دیگر که از تجلی مستقیم و خودنمایی ممنوع بوده‌اند از دریچه‌ای دیگر و بتبع عنصری دیگر در صحنهٔ حیات آن ملت ظاهر شده‌اند و به هر صورت وظیفهٔ خود را در ساختمان فرهنگ ملی ادا کرده‌اند.

بنابراین همچنان که جلوه‌های این عناصر و اجزاء سازندهٔ فرهنگ ملی یکسان نیست، تأثیر و سهم آنها در تکمیل تمدن و تثبیت هویت یک ملت نیز به یک اندازه نمی‌تواند باشد. عنصری درین مجموعه ارزش و اثرش بیشتر است که بار عناصر دیگر را به دوش کشیده و به آنها، با همهٔ دشواریها و موانع، امکان تجلی و حیات داده و به عبارتی روشن‌تر عناصر ممنوع را نگهداری و حمایت کرده باشد.

در بعضی ملت‌های جهان بار نگهداری از اجزاء سازندهٔ فرهنگ ملی - به جهات

گونناگون - هر دوش یک عنصر افتاده و این جزء بتدریج به صورت رکن استواری درآمده است که همه جلوه‌های تمدن و مظاهر فرهنگ یک ملت را تحمل می‌کند و در پناه حمایت و پرورش خود می‌گیرد و از دستبرد حوادث بدورشان می‌دارد. چون پهلوان کوه‌پیکر قوی پنجه‌ای که در هجوم بی‌امان دشمنان، سینه سپر کرده و پای مردی بر زمین فشرده و سرداران ارزنده، اما زخمی شده قوم را در پناه خویش گرفته و از مهلکه رهانده است. چون «بست» مقدسی که آزادگان را از زخم تازیانه استبداد و سنگسار تعرض عوام در پناه خویش امان داده است.

درین حالت عنصر مقاوم، به صورت رکن اصلی هویت و ظرف جامع فرهنگ ملی جلوه می‌کند و زمینه مناسبی می‌شود برای ظهور همه استعدادهای قومی و پرورش همه جلوه‌های ذوقی و فرهنگی. و به حکم طبیعت، گسترش و بالندگی آن به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر اجزاء و عناصر فرهنگ ملی را در خود گیرد و گزارشگر راستین جلوه‌های آنان باشد، به همان صورت که امواج نگاه در چشم «گوش و زبان بستگان» جانشین شنیدنیها و گفتنیهاست.

در ایران ما، پیش از هجوم عرب، فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزائی بسیار و گوناگون. تحول تازه و کوبنده، مانند هر نیروی مهاجم و غالبی، می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب را در هم شکند و هویت او را متلاشی سازد، تا ملت را یکپارچه در خود فرو بلعد و مضمحل کند. کاری که هر غالبی با مغلوب خویش می‌کند و نتیجه تلاش بستگی مسلمی دارد با نیروی مقاومت و - به عبارت روشنتر - استواری فرهنگ ملی در کشور شکست خورده.

در این گیرودار جنگ و ستیز، ملت ایران شکست می‌خورد و در عرصه سیاست و بر صفحه جغرافیا تسلیم نیروی مهاجم می‌شود. زیرا از زمامداران فاسد خود به تنگ آمده است و نفرت دارد، اما هویت ملی خود را نمی‌بازد و به جان و دل نگهداریش می‌کند، زیرا بدان دل‌بسته است.

در نتیجه، کشور مفتوح شده است، اما ملت مغلوب نیست. سمندروار از میان شعله حوادث سر می‌کشد و پروبالی می‌تکاند و برپا می‌ایستد. به زبان خود علاقمند است، آن را رها نمی‌کند، با تعدیل و التقاطی به تکمیلش

می‌پردازد. آتش را مظهر روشنی و پاکی می‌داند، به «شاه چراغ» سلام می‌برد. از موالی تراشان بنی‌امیه بیزار است، نهضت شعوبی برپا می‌کند. فرهنگ ملی و زمینه ذهنیش با تعصب خشک سازگار نیست، علم عرفان اسلامی می‌افزاید. جلوه مستقیم بسیاری از مظاهر هنری و ذوقی به ذائقه بیمارگون سختگیران زمان ناسازگار است، و این ناسازگاری در طبیعت عوام نیز رخنه کرده و پسند طبع آنان را یکباره دیگرگون نموده است، روح فرهنگ ملی چون حکیمی دل آگاه می‌داند که این تغییر ذائقه بیمارگون نتیجه نوعی بیماری است، مرضی که سرانجامش تباهی ملت و مرگ هویت ملی است، بناچار داروی لازم اما ناپسند ذائقه زمان را در «کپسول» شیرین و مطبوعی می‌ریزد و به جماعت می‌خوراند.

موالید ذوق و هنر می‌خواهند با صدهزار جلوه بیرون آیند و معرف تمدن و فرهنگ ملی باشند، سنگبار تعصب امان نمی‌دهد، فرزندان ملت به یمن نبوغ طبیعی چتر امانی بر سر می‌گیرند و به راه خود ادامه می‌دهند، و به تعبیری تازه از راهی دیگر و به هیأتی دیگر، دور از سرزنش خارمغیلان، به سوی کعبه مقصود رو می‌نهند.

نقاشی و تصویرسازی را نظام غالب ممنوع کرده است، متولیان شریعت آن را نوعی بت‌تراشی و بت‌پرستی می‌پندارند. ذوق زیباپرست ایرانی تاب تحمل این مایه خشکی و خشونت ندارد. از کشیدن تصویر صرف نظر می‌کند، اما به ساختن آن ادامه می‌دهد. آن را در ظرف تازه و صورت تازه‌ای به اهل ذوق و حال عرضه می‌کند. در این صحنه‌آرایی و صورت‌سازی نوع جدید نیازی به قلم‌مو و بوم نقاشی و رنگ و روغن نیست. روح ظریف و صورتگر ایرانی، تابلو نقاشی را در قالب کلمات می‌ریزد و به نمایشگاه جهان می‌فرستد.

درین دو بیت تأمل فرمائید، چه تصویری جان‌دارتر و زیباتر از این، در آثار نقاشان جهان سراغ دارید. تابلو زیبای سرمست آشفته‌گیسوئی که بمراتب از خود صاحب تصویر دل‌انگیزتر است و با ایهام لطیفی که بر جزئیات آن سایه افکنده است، ذهن خیالپرداز مرد هنر را آزاد می‌گذارد تا لباس او را به هر رنگی که می‌خواهد، تصور کند و اندازه‌های اندام او را به هر قالبی که می‌پسندد تجسم بخشد. تصویر جان‌داری است، اما دست تعرض صورت‌شکنان از درهم‌شکستن و از هم‌پاشیدنش کوتاه است. تصویر را تماشا کنید:

زلف آشفته و، خوی کرده و، خندان لب و، مست

پیرهن چاک و، غزلخوان و، صراحی در دست

آثار نقاشان دیگر ساکن است، حرکت و جنبشی ندارد اما تصویری که طبع صورتگر حافظ در برابر چشم اهل هنر گسترده است در چهارچوب قاب عکس، مقید و محصور نیست، سیال و موج است، حرکت می‌کند، راه می‌رود، می‌نشیند، می‌خندد و سخن می‌گوید:

نرگش عربده‌جوی و، لبش افسوس‌کنان

نیمشب مست به بالین من آمد بنشست

محتسب، بزم‌آرائی را منع کرده است، و فرمان داده که «شرح عشق مگوئید و مشنوید...» حتی چنگ و عود گیسوبریده در آتش غضب سوخته، رندان تشنه لب را هشدار می‌دهند که «پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند». اگرچه باده فرحبخش و باد گلپز است، با تیزی محتسب و تازیانه‌های مستی‌پرانش خممارزدگان را یارای لب ترکردنی نیست، تا چه رسد به عرضه تصویر جاننداری از مجلس عیش و طرب. در حال و هوایی چنین که از سقف مُقرنس فلک فتنه می‌بارد، نقاش صحنه‌ساز دیگری، صحنه بدیعی می‌آفریند از مجلس حال و اوج مستی. و این تصویر جاندار خیال‌انگیز را بی‌دریغ و بی‌پروا، در کوی و برزن، مسجد و میخانه به‌نمایش می‌گذارد، بی‌آنکه پنجه مدعی دامنگیر جانش گردد و کارش را به حد و تعزیر بکشاند. نقاشی را ببینید: «شمع را دید ایستاده، شاهد نشسته، می ریخته و قدح بشکسته، قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی.»

اینها و صدها نمونه دیگر، هر یک به‌نوبه خود در جهان صورت‌گری و نقاشی مقامی والا دارد. اگر روزی قرار شود نمایشگاهی از آثار برجسته نقاشان جهان ترتیب دهند، ملت ایران شرمزده و تهیدست نخواهد بود، می‌تواند تعداد بسیاری از این تابلوها را به نمایشگاه جهانی بفرستد و در حضور داوران صاحب‌نظر جهان هل من مبارز گوید و کوس لمن الملکی بزند.

اینجاست که زبان فارسی و ادبیات فارسی به میدان آمده است و سینه سپر کرده است و زمینه مناسبی شده است برای جلوه و جولان ذوق فاخر نقاشان قوی پنجه و چابک‌دست ایرانی.

محدودیت‌های قرون، ایرانی را از بازیگری در صحنه نمایش منع می‌کند. اروپای بیدار شده زنجیر تقید شکسته به‌نمایش هنرمندان درامها و تراژدیهای یونانی ادامه می‌دهد و در جهان هنر، از این رهگذر، کسب شهرت و افتخار می‌کند. ذوق ایرانی محدود و ممنوع شده، اما عاطل و باطل نمانده است. نمایشنامه را چنان جاندار و دلنشین عرضه می‌کند که ذهن هر خواننده‌ای مفتون صحنه‌ها و پرده‌های جذاب آن می‌شود. چنان محو هنرنماییهای بازیگران می‌گردد که بی‌اختیار در مصائب قهرمانان اشک غم می‌بارد و با دیدن صحنه‌های نشاط‌انگیز به وجد و شوق می‌آید.

بی‌ذوقان زمان، اجازه نمی‌دهند، هنرپیشه‌ای را بیارایند و به اصطلاح فرنگان «گریم» کنند و به صحنه بیاورند، باکی نیست. این آرایش را قلم صورتساز نمایشنامه‌نویس ایرانی به تنهایی انجام می‌دهد:

صحنه نمایش تجسم لحظه‌ای است که پرویز مست می و سر تا پا کام‌طلب به قصر شیرین آمده است و شیرین او را پشت در گذاشته و خود باید بر لب بام آید و با چرب‌زبانی شاه مغرور و هوسباز را دست‌به‌سر کند و بی‌آنکه آتش هیجان و شوقش را یکباره فرو نشاند و از عشق و عاشقی منصرفش سازد، از رفتار خویش به بهانه پاس آبرو عذرخواهی کند.

اینجا شخص نمایشنامه‌نویس، علاوه بر کارگردانی، وظیفه مهم صورت‌سازی را هم بر عهده می‌گیرد و انصاف را بهتر از هر «گریمور» و نقاشی، هنرپیشه را می‌آراید.

باید شیرین با آرایشی دلنشین و هوس‌انگیز بر بام قصر ظاهر شود که برای پرویز دل بر گرفتن از جمالی بدن طنازی آسان نباشد. دختر زیبای ارمنی، پوست سفید روشنی دارد. اندام سفید در جامه سرخ دلربا تر است و اگر چند شاخ گیسو روی گردن و سینه بلورین و جامه سرخ رها کند، جاذبه دلربائی قوی تر خواهد شد. این دلربائی وقتی به اوج خواهد رسید که دسته‌ای از گیسوان تابدار و بلند را از پشت فراهم آرند و از روی شانه و زیر چانه و بالای سینه بگذرانند و بر شانه دیگر بیفکنند. رنگ زرد بر زمینه قرمز جلوه دلنشینی دارد، باید از این جادوی رنگها استفاده کرد و شیرین را هرچه زیباتر به صحنه آورد، اگر حمایتی زرین از روی پیراهن ارغوانی بگذرد، این

منظور حاصل شده است. اهل نظر می‌دانند که زیبایی خیره‌کننده را نباید یکباره و بی‌پرده عرضه کرد، و به دلالت همین نکته حتی در رفاصخانه‌ها و کاباره‌های معروف جهان - آنجا که عرضه‌اندام سراپا لخت زنان زیبا به عنوان مسکنی برای پری‌زدگان قرن بیستم و افتادگان جنون شهوت به کار است - زن را یکباره لخت به صحنه نمی‌آورند، زن خودنما و به اصطلاح امروزیان «هنرپیشه» با پارچه‌ای اندام خود را می‌پوشد و قدم به صحنه می‌گذارد. این پوشش اغلب توری ظریف و سیاهی است، تا از ورای سوراخهای ریزبافت و نازک آن پست و بلندیه‌های اندام زن زیباتر و خیال‌انگیزتر جلوه کند، سپس بتدریج گوشه‌های توری را رها می‌کند تا اندک‌اندک اندام برهنه‌اش در چشم تماشاگران بنشیند و سرانجام در اوج چرخش و لوندی سراپا عریان می‌شود.

بازیگر نمایشنامه‌ما - و به عبارت بهتر صحنه‌آرای آن - بدین دقیقه ظریف قرن‌ها پیش از این آشنا بوده است و به همین دلیل صورت سفید و زیبای شیرین را پشت توری ظریف و سیاهی مخفی کرده است تا کنج‌کاوی و اشتیاق تماشاگر را برانگیزد. صحنه را بنگرید:

فرو پوشید گلناری پرندی
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 کمندی حلقه‌وار افکند بر دوش
 ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
 حمایل پسیری از زر کانی
 کشیده بر پرندی ارغوانی
 سیه شعری چو زلف عنبرافشان
 فرود آویخت بر ماه درخشان

در صحنه‌ای دیگر شیرین و پرویز خلوت کرده‌اند. پرویز یک‌پارچه هیجان‌کامجویی و شور خواستن است، مرد شکیب و خویشنداری نیست. می‌خواهد از دختر زیبای ارمن کام دل برگیرد. اما شیرین در اوج عاشقی مصلحت‌اندیش است. به مآل کار خویش توجه دارد. عمه باهوش و جهان‌دیده و کارآفاده‌اش به او درس

خویشنداری داده است. به او آموخته است که چگونه از تسلیم تحاشی کند، بی آنکه عاشق را یکباره سرد و سرخورده سازد. هشدارش داده است که:

گر این صاحب‌قران دل‌داده‌تُست
شکاری بس شگرف افتاده‌تُست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نسبم گوش داری بر فریش
نباید کز سر شیرین‌زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش
هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی بارخ خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش

شیرین این وصیت را به خاطر سپرده است و در آن صحنه وقتی که پرویز بیتابانه کام می‌طلبد، رندانه خود را عقب می‌کشد و از دسترس عاشق به هیجان آمده دور می‌کند. اما برای گرم نگه‌داشتن و از آن بالاتر تیزکردن آتش اشتیاق پرویز همه زیباییهای خداداد و فتون دلربائیهای زنانه را به خدمت می‌گیرد، احم می‌کند و ابرو در هم می‌کشد، اما نگاه بظاهر غضب‌آلود خود را با کرشمه‌لوندانه و هوس‌انگیزی می‌آمیزد. با تحاشی و انکار او را منع می‌کند، اما این اعتراض را به لحنی ادا می‌کند که از هر تمنائی دعوت‌آمیزتر باشد. گوشه‌روسری زاروی صورتش می‌کشد تا بیانگر شرم و منعش باشد اما با همین حرکت گردن سپید و بناگوش هوس‌انگیز خود را در معرض نگاه او می‌گذارد که مبادا آتش تمنایش فرو نشیند، به عنوان قهر و عتاب رویش را برمی‌گرداند، اما این حرکت سر را با چنان موزونی و لطفی انجام می‌دهد که موج‌گیسوان بلند و تابدارش جلب نظر کند و طرف بدانند که پشت و روی سکه یکبست.

راستی کدام هنرپیشه‌ماهری می‌تواند این صحنه را بدین دل‌انگیزی مجسم کند:

کنمان ابرویش گس شد گر هگیر
 کرشمه بر هدف می راند چون تیر
 نمک در خنده کاین لب را مکن ریش
 به هر لفظ مکن در، صد بکن بیش
 قصب بر رخ که گر نوشم نهان است
 بسناگوشم بخرده در میان است
 چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
 چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

اینهم از مواردیست که زبان و ادبیات فارسی نه تنها بار نمایش نویسی و فیلم نامه پردازی را به دوش توانای خود گرفته است، که وظایف کارگردان و هنریشه و صورتساز نمایش را هم تعهد کرده و بخوبی از عهده آن برآمده است.

«حکومت» اعصار گذشته با موسیقی به جنگ پرداخته است. مدعیان زمان نه تنها نامه تعزیت دختر رز را نوشتند که گیسوی چنگ را هم بریدند. اگر از خانه‌ای غلغلی سازی برخاست سقف سرازار بر سر صاحبش خراب کردند. اگر پنجه شیرینکاری به نوازش سه تار جنبید ناخنش را کشیدند. درین غوغای تکفیر و تعزیر، این زبان و ادبیات فارسی بود که در قالبهای گوناگون و به بهانه‌های رنگارنگ، مشعل وزن و آهنگ و نغمه و ترنم را روشن نگاه داشت. تاریخچه موسیقی و مشخصات پرده‌ها و آهنگها را حفظ کرد، و عشق بدین هنر متعالی و فاخر را در سینه ایرانیان زنده نگاه داشت. لذت درک آهنگ و موسیقی را در کام جان مردم این سرزمین چکانید و همگان را از این آب حیات جانپور چشانید. هرکس را به شیوه‌ای و در جامی دیگرگونه. عارف را با نغمه‌های خوش و پر تنوع دیوان شمس با گوشه‌ها و مایه‌های موسیقی ایرانی آشنا کرد و عامی را با نوحه‌های سینه‌زنی و مراثنی خوشاهنگ به ترنم کشاند.

گاهی با آهنگی ضربی و پرنشاط خلقی را به بشکن زدن دعوت کرد که:

خوش می‌رود این پسر که برخاست
 سرویست چنین که می‌رود راست

و گاهی ضربه‌ها را قوی‌تر و تند کرد که:
 دوش بگو باده کجا خورده‌ای
 مست شدی باده چرا خورده‌ای
 و گاهی فاصله را بیشتر کرد و موسیقی عارفانه نرم و حزن‌انگیز را در گوش جان
 مردم ریخت، که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
 از جدائیه‌ها شکایت می‌کند
 و گاهی صدای زنگ شتران و حرکت کاروان را مجسم کرد که:
 ای ساربان آهسته‌ران کآرام جانم می‌رود
 آن دل که با خود داشتیم با دلستانم می‌رود
 و گاهی شکوه غرش امواج را در قالب نغمه موزون ریخت که:
 از کوه بر شدند خروشان سحابها
 غلطان شدند از بزر البرز آبها

این هم رسالتی دیگر که گردش روزگار و اقتضای اعصار، بر دوش شعر و ادب ما
 نهاده است.

از چند ستون درهم شکسته تخت جمشید بگذرید، چه بنای با عظمتی معرف
 گذشته نیاکان ماست؟ اهرام سر به فلک کشیده داریم؟ مومیائیه‌ها و کتیبه‌های متعدد
 باقیمانده است؟ معابد چند هزار ساله برپاست؟
 از ایوان پر عظمت کسری جز طاق درهم شکسته‌ای چه مانده است؟ آیا برای
 تحریک غرور ملی یک ایرانی مشاهده طاق ویرانه کسری مؤثرتر است یا قصیده بلند
 خاقانی؟

با اینهمه تبلیغاتی که در سالهای اخیر برای تزیین و تماشای تخت جمشید کردیم،
 هنوز مثنوی «آتش اسکندر» هزار برابر ستونهای ازپا افتاده تخت جمشید محرک
 احساسات ملی ایرانیان است.

از تخت طاقدیس و دربار پرتجمل و باشکوه پرویز بر سطح خاک اثری باقی
 نمانده است که کودکان ایرانی را به تماشای آن ببریم. بر آب شده یکسر با خاک شده

یکسان. اما اجزاء درخشان و چشمگیر آن شکوه و عظمت، در دل محکم‌ترین جعبه‌آینه‌ها و زیر قوی‌ترین نورافکنها در موزه فکری ایران موجود است و صاحب‌نظران می‌توانند با هدایت نظامی گنجوی بدین زاویه از موزه ملی ایران قدم نهند و با خواندن ابیات بلند او، عظمت بارگاه پرویز را بمعاینه دریابند. مصریان جواهرات خیره‌کننده فراغنه و نقاب طلائی انخامون را از اعماق خاک برآورده و در موزه خویش نهاده‌اند، مشتى از خروار در چهاردیواری به هر حال محدودی. اما ادبیات فارسی شکوه دیرینه و وطن ما را در کران تا کران جهان به معرض تماشا و قضاوت ایرانی و بیگانه گذاشته است.

این هم از مواردی است که شعر فارسی و ادبیات فارسی در ایجاد غرور ملی و دل‌بستگی به عظمت گذشته این آب و خاک، جانشین کاخهای سر به فلک برزده و ستونهای سنگی و بناهای حیرت‌انگیز شده است.

مزاج عمومی عصر ما با گردن کلفت و بازوی سطر میانهای ندارد. نسل جوان از خواندن حدیث جهانگشایان و جباران تاریخ رمیده و ملول‌اند، و پس از ششصد سال با ذوق مجسم ایرانی همصدا شده‌اند که «ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم». فرزنانگان روزگار ما یک شاخ موی ابوعلی سینا را به هزاران چنگیز و اسکندر عوض نمی‌کنند. و ظاهراً در قرنهای آینده نیز این سلیقه عمومی قرین توفیق خواهد بود. در جهان قرن بیستم و قرون بعد از آن ملتی می‌تواند به خود ببالد که سابقه درخشان فکری و علمی و انسانیش بر دیگران بچربد.

درین میدان مسابقه ما ایرانیان تهیدست و بی سلاح نیستیم. جلوه‌های لطیف عرفان ایرانی معرف ذوق فاخر و طبع شریف و نجابت ذاتی و مراتب انسانیت ملت ماست. انزوای پر جبروت و اشعری‌پسند عرش را برهم‌زدن و خدای تعالی - این نور سماوات و ارض را - در دل خلایق نشانیدن، عبادت بشرط مزد را به عشق بی‌قید و شرط جمال ازلی تبدیل کردن، نبوغ بسیار می‌خواهد و شکوه بسیار دارد. هنریست که به عنوان اعجاز طبع بلند یک ملت می‌توان بر سر دستش نهاد و به بازار جهانش آورد. دید عارفانه ایرانی در مورد فلسفه خلقت، نظام عالم هستی، ارتباط خلایق با خالق، روابط بین بشرها پدیده ساده و کم‌اهمیتی نیست که جهان امروز و از آن بالاتر

جهان فردا بتواند بدان بی‌اعتنا بماند. جهان فردا می‌تواند به این سرمایه عظیم و افتخارانگیز فکری در چه خزانه‌ای نگهداری و با چه ظرفی به جهان بشریت عرضه شده است؟ مبلغ این جلوه نبوغ بشری جز شاعران ما بوده‌اند؟ و ظرف و خزانه‌ای برای این گوهر ارزنده جهان هستی جز ادبیات فارسی می‌شناسید؟

قبول کردید که ادبیات فارسی رکن اصیل و قویم ملیت ما و شعر فارسی جلوه‌گاه باشکوه همه مظاهر سنن و تاریخ و اخلاق و تمدن و به عبارتی جامع‌تر فرهنگ ملی ماست؟ یا باز هم شاهد بیاوریم. بگویم که اگر شاهنامه فردوسی نبود، ایرانی قرن‌ها شجره نسب خود را گم کرده بود؟ بگویم که اگر جرعه‌های ذهن بیدار و پرتلاطم مولوی و عطار و سنائی نبود، ایرانی مسلمان هم چیزی بود از مقوله حاکمان خوشونت پسند سعودی؟ بگویم که اگر زبان نافذ و پرسلطنه سعدی و حافظ نبود، مادر شبه‌قاره ششصد میلیونی هند بی‌کس و ناشناس و بی‌ارج بودیم؟ بگویم که اگر خیام نبود، اروپائیان ما را و فلان بدوی بیابان‌گرد را در یک کفه می‌نهادند و با چاه نفتمان می‌شناختند؟

ادبیات فارسی رشته استوار گردن‌بند زیبایی است که فرهنگ ملی ما بر گردن جهان افکنده است.

اگر ادبیات فارسی را از ایرانی بگیرند، هویت ملی او را در هم شکسته‌اند. اگر به هر صورت و به هر بهانه‌ای رابطه جوان ایرانی را از ادبیاتش قطع کنند، تیشه خیانتی بر ریشه هویت ما فرو آورده‌اند. زبان و ادبیات فارسی و بویژه شعر فارسی عنصر اصلی و پایدار فرهنگ ملی ماست، سند هویت ماست، ظرف جامعی است که همه جلوه‌های ذوقی و هنری و احساسات ملی و افکار انسانی نیاکان ما را در خود نگه داشته و به جهانیان عرضه کرده است. اگر آن را بشکنیم اجزاء سازنده فرهنگ ملی خود را پراکنده کرده‌ایم. ارتباط مداوم با گذشته مایه حفظ پیوندهای امروزین ملت است و هر آسیبی که بدین پیوستگی برسد موجب گسستگی علائق ملی است؛ و جهان هنوز به مرحله‌ای نرسیده است که به حفظ پیوندهای ملی نیازی نباشد.

ملتی که با گذشته خویش قطع ارتباط و تفاهم کرد، ملتی که سنتهای تعلق‌آفرین خویش را فراموش کرد، دیگر انگیزه‌ای برای مقاومت و دفاع ندارد، و لقمه چربی

است برای جهانخوارگان شرق و غرب. آخر پول و نان را زیر هر آسمانی و در هر گوشه‌ای از جهان می‌توان به دست آورد.

زبان و ادبیات فارسی همان رستمی است که یکنه و مردانه بیش از هزار سال عناصر و اجزاء فرهنگ ملی ما را در پناه خویش گرفته است و در جهان آشفته‌ای که «بزرگان» نابودی دیگران را مایه‌بخش استمرار قدرت خویش می‌دانند، عجب نیست اگر از هر کرانه به قصد سینه این پهلوان تیر بلائی روان کرده باشند، باشد که زان میانه یکی کارگر شود.

فرهنگ فارسی*

تألیف فرهنگ جامعی که بتواند همه مشکلات لغوی فارسی‌گویان و فارسی‌خوانان را بگشاید و نیازهایشان را برطرف سازد به همان درجه‌ای که ضروری و لازم است، دشوار و مستلزم فداکاری است. فرهنگ جامع فارسی باید مشتمل باشد بر همه لغات و ترکیبات و تعبیراتی که در قلمرو زبان فارسی در طول یک‌هزار و چند صد سال در کتابها نوشته شده یا بر زبانها باقیمانده است. و برای تحقق این معنی چاره‌ای نیست جز مطالعه دقیق و فنی همه منابع دست‌اول فارسی، اعم از چاپ‌شده و نشده؛ و انبوهی کتب و رسالات دست‌دوم و سوم؛ و استخراج واژه‌ها و ترکیبات با ذکر دقیق شواهد؛ و تشریح و جوهر‌گوناگون استعمال لغات و توضیح موارد اختلاف و نوسان معانی؛ و علاوه بر آن کشف و ضبط لغات و ترکیب‌هایی که در صفحات روزنامه‌ها و مجلات فارسی به کار گرفته می‌شود یا در زبان محاوره مردم فارسی‌گوی جهان متداول است.

این شرط سنگین و بظاهر ممتنع‌الحصول، به سنگ بزرگی شباهت دارد که علامت «نزدن» را با خود یدک می‌کشد. اگرچه با همتی مردانه و شور و شوقی عاشقانه، شدنی و زدنی است.

اما اگر همت لنگی کند و نخواهیم یا نتوانیم این کار کردنی را از پیش پای نسلهای

* سخنانی است که در یکی از جلسات کنگره تحقیقات ایرانی [تابستان ۵۵، دانشگاه تهران] ایراد شده است.

بعدی برداریم و به بهانهٔ مالایدرک کله لایترک کله، از کشیدن آب دریا، رفع تشنگی را به چشیدنی قناعت ورزیم، از رعایت چند نکته ناگزیریم که یکی از آنها موضوع سخن امروز بنده است و آن اینکه «با فرهنگهای موجود فارسی چه باید کرد؟» هم اکنون دهها فرهنگ فارسی به فارسی و فارسی به عربی یا ترکی یا زبانهای دیگر در دسترس ماست. این فرهنگها محصول تلاش صمیمانه یا آماده‌خوری رندانهٔ افراد یا گروههایی است که از حدود یکهزار سال پیش تا به امروز با هدفها و اغراض گوناگون به تألیف آنها همت گماشته‌اند.

گذشته از ترجمه‌های فارسی قرآن که خود مآخذ بسیار گرامی و ارجمندی است برای استخراج لغات کهن فارسی و تشخیص حوزهٔ کاربرد آنها که باید در جا و زمان دیگری بدان پرداخت؛ و گذشته از فرهنگهای عربی به فارسی که در حد خود گشایندهٔ بسیاری از مشکلات لغت فارسی‌اند و مورد نیاز قطعی هرکسی که بخواهد به کار فرهنگ‌نویسی همت گمارد، تعداد معتناهی فرهنگ فارسی به فارسی هم اکنون به صورت چاپی در دسترس ماست و تعداد دیگری به صورت نسخه‌های خطی در گوشه و کنار کتابخانه‌های دنیا است.

شمارهٔ این قبیل فرهنگها از یکصد متجاوز است و مؤلفان آنها به حکم اختلاف اغراض و مقاصد، شیوه‌های گوناگونی در کار تألیف اختیار کرده‌اند. گروهی از این فرهنگ‌نویسان مردم محقق زحمت‌کشی بوده‌اند و با مطالعهٔ متنهائی که به دسترس داشته‌اند و دقت در زبان محاورهٔ مردم دیار خویش به کار استخراج و توضیح واژه‌ها پرداخته‌اند، و عده‌ای دیگر آماده‌خوران و مفت‌برانی بوده‌اند که نتیجهٔ تحقیق و تتبع دیگران را با مختصر تغییری که اغلب مایهٔ گمراهی است، به نام خود غصب و منتشر کرده‌اند. در ارزیابی کار این محققان و محقق‌نمایان، دوستان فاضل من در «مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا» تباعات و نظراتی عرضه داشته‌اند که اهل فضل قطعاً ملاحظه فرموده‌اند و مراجعه بدان آسان است و بنده را از تکرار آن مقالات معذور خواهند داشت.

این انبوه فرهنگهای موجود در ذهن کسانی که بخواهند به تألیف «فرهنگ جامع زبان فارسی» پردازند سؤالی پیش می‌آورد که با آنها چه باید کرد؟ آیا می‌توان بکلی همهٔ این فرهنگها را نادیده گرفت و مستقیماً از منابع مکتوب و زبان محاورهٔ مردم

استخراج لغت و کشف معنی و اقامه شاهد کرد؛ یا اینکه باید از این انبوه کتاب به چند جلدی قناعت ورزید و به نقل معانی از فرهنگهایی اکتفا کرد که تألیف آنها نتیجه تحقیق و تتبع است نه انتحال و سرقت؛ یا اینکه باید همه را معتبر شمرد و هر چه نوشته‌اند نقل کرد و با ذکر منبع، مسؤلیت را به گردن مؤلفان آنها نهاد.

به نظر بنده راه حل نخستین، یعنی چشم پوشیدن از همه فرهنگها و مراجعه مستقیم به منابع استخراج لغت و کشف معانی از موارد استعمال هر کلمه اگر با امکانات زمان و همت و حوصله مؤلفان و لغت‌نویسان روزگار ما سازگار و شدنی بود، گویا معقول‌ترین و علمی‌ترین شیوه‌ها باشد. اما دریغ مردی و سنگی!

به فرض آنکه ضرورت بدیهی این مهم مورد تصدیق مصادر امور فرهنگی قرار گیرد و بخواهند از امکانات روزافزون مادی برای انجام این امر فوق‌العاده مهم و ضروری و ملی استفاده کنند و کار را از همین امروز شروع کنند و گروهی وارسته دلبسته را گرد هم آرند و به تربیت جمعی جوان مستعد و لایق بپردازند، با این فرض محال که نظام ماشینی جامعه مصرف و حرص و هوس آنان را از راه منحرف نماید و مقررات دست‌وپاگیر مالی متصدیان کار را به سندسازی و حقه‌بازی نکشاند و مسائلی از قبیل تزیین اطاق و انتخاب منشی و خرید اتومبیل و جنس فرش و رنگ کاغذ دیواری و غیره و غیره... راهزن شور و شوقشان نشود و همه امکانات موجود و موانع مفقود باشد، کمتر از پنجاه سال به نتیجه قطعی نخواهد رسید. تهیه عکس از نسخه‌های خطی، انتخاب متنهای قابل اعتماد، رفع موارد ابهام و اشکال متنها، ضبط محاورات روزمره مردم، که همه در حکم گامهای نخستین است، گذشته از شوق خدمت، مستلزم زمان کافی نیز هست؛ و با روحیه‌ای که هم‌اکنون بر جامعه ما و محافل علمی و ادبی حکمفرماست. تحقق این مقدمات از محالات می‌نماید؛ و به حکم این‌که «فرض محال محال نیست» اگر هم شدنی باشد، و از هم‌اکنون شروع به کار کنند، گره‌گشای مشکلات امروزین اهل تبع و تحقیق نخواهد بود.

بنابراین برای رسیدن به نتیجه‌ای قابل حصول‌تر و زودیاب‌تر از آن، باید بناگزیر تألیف فرهنگ جامعی را براساس امکانات موجود و جهت همت قرار داد و در ضمن

استخراج لغات و ترکیبات در حدود یکصد جلد از امهات کتب فارسی اعم از شعر و نثر و ادبی و علمی و فنی و تفنی، و همچنین بیرون کشیدن واژه‌ها و تعبیراتی که در نیم قرن اخیر در کتابها و بخصوص مجلات و روزنامه‌های فارسی زبان به کار گرفته شده است و به شرح ایضاً زبان کوچک و محاورات معمولی مردم، از مراجعه به فرهنگهای موجود نیز غفلت نکنیم.

استخراج لغات و کشف معانی از منابع دست اول شرط لازم تألیف فرهنگ جامع است، اما مادام که این تحقیق همه متون فنی و ادبی فارسی را در بر نگیرد، شرط کافی نخواهد بود.

و برای آنکه فرهنگی به معنی واقعی کلمه «جامع» در دسترس مردم قرار گیرد، رجوع به فرهنگهای موجود و ضبط همه لغات و معانی و ترکیباتی که در آنها آمده است، در ردیف نخستین ضرورت است. منتها درین مراجعه توجه به نکته‌ای اساسی لازم می‌نماید.

چنانکه گفتم فرهنگهای موجود بر سه دسته‌اند: دسته نخست فرهنگهایی که مؤلفان آنها با مراجعه مستقیم به متون فارسی لغات غالباً مشکل را استخراج و با ذکر شواهد معنی کرده‌اند، و از این دسته است فرهنگ اسدی طوسی، که مؤلف مقداری از واژه‌های فارسی مستعمل در اشعار شاعران معاصر و سلف خویش را به خواهش اردشیر دیلمسپارالنجمی شرح و معنی کرده است و صحت معانی را با استشهاد به سخن بزرگان شعر پارسی به اثبات رسانده است.

دسته دوم فرهنگ‌نویسانی هستند که با استفاده از فرهنگهای موجود در عهد خویش به تألیف فرهنگی تازه برخاسته‌اند و در ضمن نقل لغات و معانی آن فرهنگها، اغلب به نقد و سنجش معانی پرداخته و معانی مبهم یا نادرست را با قید احتیاط و ذکر مأخذ نقل کرده‌اند و علاوه بر آن مقدار معتابھی لغت بر فراهم آورده پیشینیان افزوده‌اند و تحولاتی را که در معانی لغات پیش آمده است یا معنیهای را که از قلم فرهنگ‌نویسان قبلی فوت شده است نقل و ثبت کرده‌اند. و دسته سوم فرهنگهایی است که مردمی پول‌پرست و بی‌مایه به دعوت ناشرانی که نیاز شدید مردم را دریافته‌اند با رونویسی دست و پا شکسته‌ای از یک یا حداکثر دو فرهنگ معروف، به اصطلاح تألیف و منتشر کرده‌اند. این دسته فرهنگها غالباً و بلکه همگی از آنهایی

هستند که در سی و چهل سال اخیر به چاپ رسیده‌اند و تمیز آنها برای اهل لغت دشوار نیست و بدیهی است که باید یکباره به دور افکنده شوند و محل توجه و اعتنا قرار نگیرند.

اما از فرهنگهای دسته اول و دوم نمی‌توان صرف نظر کرد. برای تهیه فرهنگ جامع فارسی چاره‌ای نیست جز استفاده از همه معانی و لغاتی که درین فرهنگها آمده است، منتها با شیوه‌ای انتقادی نه چشم‌پسته و فارغ از نقد مطالب.

واژه‌ها و معنیهایی که درین قبیل فرهنگها ضبط شده است یا هم واژه درست است و هم معنی، و شواهد موجود از نظم و نثر این درستی را تأیید می‌کند که در این صورت نیازی به نقل معانی از فرهنگها نیست. معانی را می‌توان دقیقاً از شواهد موجود استخراج کرد و به مسؤولیت مؤلف در فرهنگ جامع ثبت نمود.

یا اینکه واژه بکلی مجعول و ساختگی است و طبعاً معنائی هم که برای آن نوشته‌اند باطل است و بی‌اساس، مثل لغات ساختگی و معنیهای من‌درآوردی و ترکیبات غلطی که از فرهنگ دساتیر در برهان قاطع و آندراج و به پیروی از آنان در فرهنگ نفیسی آمده است، و مثل لغات مجعولی که در لسان‌العجم شعوری ثبت شده است و بر طبق تفرس شادروان دهخدا، جمعی از تجار شوخ طبع ایرانی که مقیم ترکیه بوده‌اند شعوری بینوا را دست انداخته و برایش لغت ساخته‌اند.

واژه‌هایی از این دست که منبع ظهورشان معلوم است و در هیچیک از آثارى که تا زهان تألیف آن فرهنگها نوشته شده است اثری از آنها نیست، طبعاً قابل اعتنا و نقل و ثبت نیستند، و اگر هم برای محکم‌کاری و وسواس بسیار بخواهند آنها را با ذکر منبع نقل کنند، باید به صراحت و وضوح جعلی بودن آن لغات قبل از نقل معانی نوشته شود.

اما گذشته از این دو نوع لغات و معانی، به مورد سومى برخورد می‌کنیم که موضوع بحث ماست.

این دسته لغاتی هستند که در یک یا دو فرهنگ با ذکر معنی ثبت شده‌اند اما نه در فرهنگهای دیگر آمده‌اند و نه در انبوه لغات استخراج شده از متون منتخب فارسی شاهدهی برای آنها پیدا شده است و نه منقول از منابعی هستند که جعلی بودن آن منابع برای اهل تحقیق مسلم باشد مثلاً فرهنگ دساتیر.

بر لغاتی ازین گونه نباید بی مطالعه و تحقیق کافی خط بطلان کشید. مادام که طرح اساسی فرهنگ جامع اجرا نشده باشد و در ضمن آن همه واژه‌های متداول در قلمرو زبان فارسی استخراج نشده باشد، صرف نظر کردن از لغاتی چونین، کاستن از کمال و افزودن به نقص کار است.

در فرهنگ نفیسی — که به نظر بنده هنوز از همه فرهنگهایی که تاکنون به چاپ رسیده است، کامل تر و به نسبت تعداد لغات کم غلط تر است — لغات بسیاری ذکر شده است که در فرهنگهای دیگر نیامده است، و منقول از مأخذ مجعول شناخته شده هم نیست. در کتاب لغت اشتینگاس انگلیسی هم به لغاتی ازین قبیل بسیار برخورد می‌کنیم. اینگونه لغات را، چنانچه پس از تحقیق کافی نتوانستیم به جعلی بودن آنها یقین کنیم، بهتر آن است که با ذکر مأخذ نقل نمائیم و تحقیق بیشتر را به عهده آیندگان بگذاریم. چه، بسیار امکان دارد که این لغت در حوزه‌ای از قلمرو و وسیع زبان فارسی در عهد و زمانی مورد استعمال داشته است یا هم‌اکنون در گوشه‌ای از ولایات مستعمل است و ما از آن بی‌خبریم؛ که همه چیز را همگان دانند.^۱

مورد دیگر معانی گوناگونی است که در فرهنگهای متأخر برای اغلب واژه‌ها مذکور افتاده است. مثلاً واژه‌ای که در فرهنگ اسدی یا صحاح الفرس بیش از یکی دو معنی برایش ذکر نشده است، در شرفنامه یا مؤیدالفضلا یا تحفة الاحباب به چهار یا پنج معنی مختلف ثبت گردیده و تعداد معانی گوناگون همان واژه در انجمن آرای ناصری یا فرهنگ نظام و فرهنگ نفیسی از ده و گاهی از بیست گذشته است.

بدیهی است در هر زبان زنده‌ای واژه‌ها به مقتضای طول زمان و استعمال در موارد

۱. در ایامی که به نوشتن حرف «ن» لغتنامه مشغول بودم، به فیشی برخورددم به خط مرحوم دهخدا که نوشته بود: «ناسوس تلمبه؟». همه فرهنگهای موجود را زیر و رو کردم، و چنین لغتی ندیدم. سؤال از دوستان و همکاران هم مشکلی نگشود. چون لغتی هم که با علامت استفهام در برابر ناسوس آمده بود بدون نقطه و غیر مفهوم بود، بناچار از نقلش صرف نظر کردم. دو سالی بعد در بندر پهلوی به سراغ تلمبه کنار خیابان رفتم که دستم را بشویم. با سرعت تلمبه می‌زدم تا آب جاری شود که کودک سبو در دست به انتظار نوبت ایستاده‌ای گفت: «آهسته! ناسوس می‌شکند».

ظاهراً لغت روسی است اما در سرتاسر گیلان مستعمل و باید در فرهنگ فارسی ضبط شود. شما خوانندگان هم اگر دوره لغت‌نامه را در خانه دارید، هم‌اکنون قلم بردارید و در حاشیه صفحه ۱۴۲ حرف «ن» اصل لغت و معنایش را ثبت فرمائید و جان مرا از شرم بی‌بندوباریم آزاد.

مختلف، بار معانی بیشتر و وسیع‌تری را بر دوش می‌کشند و موارد تازه‌ای برای استعمال لغات پیش می‌آید که مستلزم تعدد مفاهیم است؛ مفاهیمی که واژه «مداد» یا «سپر» به ذهن فارسی‌گویان امروزمین منتقل می‌سازد، به مراتب وسیع‌تر و بیشتر از مفاهیمی است که این واژه‌ها در یک‌هزار سال پیش از این داشته‌اند، چه در آن روزگاران نه مداد ابرویی بوده است و نه سپر ماشینی.

البته با پیدا شدن معانی تازه، گاهی واژه‌ای در تداول عام بعض معانی کهن خود را از دست می‌دهد. امروزه کلمه «شوخ» در ذهن مردم معمولی ایران‌زمین نه آن مصداق را مجسم می‌کند که منظور عطار بوده است در شعر «شوخ شیخ آورد تا بازوی او» و نه آن مفهومی را می‌رساند که مقصود سعدی بوده است در شعر «که گندآور و شوخ و عیار بود». معنی تازه‌ای پیدا کرده است بکلی مستقل و جدا از موارد استعمال ششصد یا هشتصد سال پیش.

همچنین واژه «آچار» که معنی امروزینش هیچ ربطی به مصداق گذشته‌اش ندارد. اما مؤلف فرهنگ جامع فارسی مجبور و محکوم است که کلیه معانی لغات را در طول این دوازده قرن عمر زبان فعلی فارسی با ذکر شواهد ثبت کند.

و برای این کار باید کلیه معنی‌هایی که در فرهنگ‌های مختلف برای واژه‌ای ذکر شده است، پیش چشمش حاضر باشد و مادام که استقراء تام و تمامی در کلیه موارد گذشته و امروزین استعمال لغات به عمل نیامده است، حق ندارد هیچ‌یک از این معانی را نادیده بگیرد و به دلیل اینکه واژه‌ای به فلان معنی در چند متن فارسی استعمال نشده است، سخن فرهنگ‌نویسان قبلی را بی‌اساس و باطل بشمارد.

در مواردی از این قبیل، معانی گوناگون یک واژه از چند صورت خارج نیست. دسته اول معنی‌هایی است متفق علیه فرهنگ‌ها و مستند به شواهدی از متون فارسی، که در آنها مجال بحث و تردید نیست.

دسته دیگر معنی‌هایی است که در فرهنگ‌های کهن ذکر شده است و فرهنگ‌نویسان متأخر با تغییر یا تفسیر عبارت و گاهی افزودن چند لغت مترادف آنها را نقل کرده و در نتیجه این تفسیر و تصرف، چنان توسعه‌ای به معنی بخشیده‌اند که اصل واژه از کشیدن بار آن مفاهیم عاجز است.

دسته سوم معنی‌هایی است که فرهنگ‌نویسان متأخر مستقیماً از متون فارسی

استخراج یا از زبان محاوره مردم گردآوری کرده‌اند و به فرهنگ خویش افزوده‌اند. و دسته چهارم معانی عجیب و غریبی است که بر اثر غلط‌خوانی متنها یا فرهنگهای متقدم به ذهن مؤلفان خطور کرده است و بی هیچ تحقیق و تلاشی آنها را ثبت دفتر کرده‌اند.

اینجاست که برای تألیف فرهنگ جامع، مؤلف یا مؤلفان باید علاوه بر معلومات عمیق در مباحث لغوی و تسلط کافی بر متون فارسی، از فراست ذاتی و درک خدادادی بهره‌مند باشند، تا به صرافت ذوق و فراست طبع مشکلات کار را برطرف کنند.

به قصد اینکه از موارد چهارگانه مذکور در فوق نمونه‌ای به دست داده باشم معانی واژه «نوا» را از دو فرهنگ در اینجا نقل می‌کنم. منبع نخستین فرهنگ اسدی طوسی شاعر است که به خواهش دوستی در حوالی سال ۵۰۰ هجری به تألیف آن همت گماشته است، با التزام این که «بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی».

منبع دیگر فرهنگ نفیسی است، تألیف دکتر علی اکبر ناظم‌الاطبای نفیسی، که در اوایل قرن حاضر تألیف و منتشر شده است.

معنیهایی که اسدی برای واژه نوا آورده است عبارتند از:

۱- نوای خنیاگران: دستان بود که بر رودها راست کنند ۲- پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی ۳- ساز کار مردم ۴- توانگری ۵- کسی که او را به برکسی بگذارند؛ گویند فلانی نواست یعنی گرو است^۱. همین و بس. اما همین واژه نوا در فرهنگ ناظم‌الاطبا به این معانی آمده است.

۱- پیشکش / ۲- مبلغی پول نقد که در نزد پادشاهی فرستند تا از تاخت و تاز و غارت آن پادشاه ایمن باشند / ۳- بزرگترین و بهترین هر چیزی / ۴- شتالنگ / ۵- رقص و برجستگی و فروجستگی و جست و خیز / ۶- نامی از نامهای مغولان / ۷- نام آتش پرستی / ۸- نغمه و سرود

۱. نسخه‌بدل‌ها و چاپهای گوناگون در این مورد خاص محل اعتنا نیست، بنابراین بنده را از حاشیه رفتن و ذکر معترضه‌های زائد بر متن معاف خواهید فرمود.

- و آهنگ و آواز / ۹ - ناله خواه از انسان باشد و یا مرغان / ۱۰ - نام مقامی از دوازده مقام موسیقی / ۱۱ - نام سازی / ۱۲ - بسیاری مال و توانگری و دولت و ثروت و نیکوئی حال و خوبی زندگانی و رونق کار / ۱۳ - سود و نفع و فایده و سودمندی و بهره / ۱۴ - بهره‌مندی و نیکبختی / ۱۵ - خوشنودی / ۱۶ - سرانجام سامان و ساز و قوت / ۱۷ - خوراک و روزی / ۱۸ - توشه و آذوقه سفر / ۱۹ - رنج و آزار و گرفتاری / ۲۰ - سپاه و لشکر / ۲۱ - نوک چیزی / ۲۲ - داستان / ۲۳ - جدائی و هجران / ۲۴ - آگاهی و باخبری / ۲۵ - حزم و احتیاط / ۲۶ - رهن و گرو، خواه در وام و قرض باشد یا در شرط کردن و گرو بستن / ۲۷ - جامه رهن گذاشته شده / ۲۸ - گرفتار و پابند شده و محبوس و اسیر و پای‌بند / ۲۹ - بندی که بر پای می‌بندند / ۳۰ - دانه و خسته و خسته میوه‌ها / ۳۱ - بخت و طالع / ۳۲ - ترتیب و نظم / ۳۳ - آرایش / ۳۴ - قانون و دستور / ۳۵ - خط و نوشته و تحریر / ۳۶ - فرزند / ۳۷ - فرزندزاده / ۳۸ - طوطی.^۱

ملاحظه فرمودید؟ پنج تا معنی مذکور در فرهنگ اسدی در فرهنگ ناظم‌الاطبا به رقم ناقابل ۳۸ ترقی کرد. تازه بنده اختلافهای مختصر معانی مترادف را در نظر نگرفتم و مطابق تقسیم‌بندی خود آن مرحوم برای معانی نمره‌گذاری کردم و اگر جز این می‌کردم، تعداد معانی از پنجاه در می‌گذشت.^۲

حالا اگر به معانی همین لغت در چند فرهنگ دم‌دستی دیگر مراجعه کنیم و معانی مختلف را یادداشت نمایم، تعداد معنیها بمراتب از این بیشتر خواهد شد.

در ۱۶ کتاب لغت من وقتی تلف کردم و به دنبال معانی «نوا» گشتم و حاصل این

۱. با همه این شرح و بسطها و طول و تفصیل معانی از یک معنی اصلی غفلت کرده است: «کسی که او را به بر کسی بگذارند، گویند فلاخی نواست یعنی گرو است». بدین معنی بارها در شاهنامه و دیوان خاقانی و نظامی و بسیاری از متون معتبر دیگر آمده است. مرحوم ناظم‌الاطبا با توجه به همین معنی اصلی و شرح و بسط آن چند معنی تازه تراشیده است با از دیگران نقل کرده است (مثلاً شماره ۱ و ۲ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹) اما از ذکر معنی اصلی غافل مانده است.

۲. مثلاً «دانه میوه» با «خسته میوه» [یعنی: هسته میوه] فرق دارد. «محبوس» با «اسیر» فرق دارد. «سرانجام و سامان» و «ساز» و «قوت» با هم تفاوت دارند و بر همین قیاس...

وقت کشتی از یکصد معنی تجاوز کرد، که شما عزیزان را از شنیدن آنها معاف می‌دارم. خوب تکلیف فرهنگ‌نویس درین مورد چیست؟ همان پنج معنی مرحوم اسدی را نقل کند؟ تمام یکصد و چند معنی مذکور در فرهنگ نفیسی و غیاث‌اللغات و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و مجمع‌الفرس و غیره و غیره را نقل کند؟ هر معنی را که در نظم و نثر شاهدهی برایش یافته است ثبت کند و بقیه را مرخص نماید؟

به عقیده بنده اگر نویسندگان فرهنگ جامع از زمره افراد اداری و پژوهشگران مد امروز و اهل «انجام وظیفه» هستند، البته در انتخاب هر یک از این سه راه مختارند و البته با مقیاسهای مسند‌نشینان فرهنگ مملکت، موفق! اما اگر گرفتار درد تحقیق و عقال وجدانند هیچ‌یک از این راه‌ها به کارشان نخواهد آمد، زیرا:

فارسی لااقل یک‌هزار و دویست ساله امروز، همان فارسی عهد اسدی طوسی نیست. قرن‌ها پس از اسدی، این زبان وسیله ابراز افکار کسانی از قبیل بلعمی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ، ابن‌سینا، جرجانی، جوینی، خازنی، خوارزمی و هزاران نویسنده و شاعر و متفکر دیگر بوده است و در معرض حوادث زمان و به حکم اقتضای روزگار و نیازهای تازه مادی و معنوی، هم بر تعداد لغاتش افزوده شده است و هم قلمرو و معانی و واژه‌هایش توسعه یافته است. بنابراین روزگار ما زمان اسدی نیست که بتوان با زبان او رفع حاجت کرد.

نقل بی‌دریغ تمام این یکصد و چند معنی هم کار البته غلطی است که پیش از این دیگران کرده‌اند و تکرار گناه بی‌لذت شیوه کج ذوقان است. نگاه‌داشتن معانی مؤکد به شواهد و حذف معنیهای بدون شاهد هم مادام که همه موارد استعمال لغات از متنهای خطی و چاپی موجود و از محاورات مردم استخراج نشده باشد، شأن مؤلفان فرهنگ «جامع» زبان فارسی نیست.

بنابراین به سلیقه بنده باید راه دیگری انتخاب کرد؛ و اکنون شرح آن راه: فرهنگهای موجود دو دسته‌اند، یکی آن دسته که مؤلفانشان با صداقت علمی در آغاز کتاب خویش منابع خود را ذکر کرده‌اند و گفته‌اند که از چه فرهنگهایی و تا چه حدی استفاده نموده‌اند. دسته دیگر فرهنگهایی است که مؤلفان محترم از ذکر منابع کار

خویش طفره رفته‌اند.

برای کسی که با کار لغت‌آشناسی کشف منابع مورد استفاده این گروه کار دشواری نیست.

بنابراین باید از تازه‌ترین فرهنگها شروع کرد و مآخذ هر یک را به دقت و ترتیب معین ساخت. سپس با در دست داشتن این فهرست مآخذ و منابع به سراغ ریشه و منشأ معانی تازه‌ای رفت که در فرهنگهای متأخر ذکر شده است و شاهدهی هم برای تأیید آن معانی در دست نیست.

این معانی تازه از چندحال خارج نیستند. یا محصول مترادف بافی و تفسیر و تشریح فرهنگ‌نویسانند، مثلاً در همان معنی «نوا» از فرهنگ اسدی دقت فرمایید:

«نواى خنياگران: دستان بود که بر روده‌ها ساز کنند». این معنی را مؤلف صحاح الفرس بدین شرح آورده است «دستان مرغ و آوازهای ایشان» و در شرفنامه منیری و مؤیدالفضلا بدین صورت آمده است که «نواخت و آوازی که بر اصول سروده باشد» و مؤلف کشف اللغات به جای «نواخت» کلمه «آهنگ» گذاشته است و در برهان قاطع «هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله خواه از مرغان یا انسان» و در بهار عجم «به مجاز سخن خوب و نغز».

همچنین معنی «توانگری» که در فرهنگ اسدی برای واژه «نوا» ذکر شده است در فرهنگهای دیگر بدین شرح توسعه یافته است:

صحاح الفرس: رونق حال مردم.

شرفنامه منیری: کثرت اموال و اسباب.

کشف اللغات: مکنت و اموال و اسباب.

فرهنگ جهانگیری: توانگری و جمعیت و سامان و سرانجام.

مجمع الفرس: رونق و نیکوئی حال.

برهان قاطع: کثرت مال و توانگری و جمعیت و سامان و سرانجام و ساز و

سرانجام و ساختن کارها و نیکوئی حال و رونق کار.

ناظم الاطبا: سرانجام و سامان و ساز و قوت و نیکوئی حال و خوشی

زندگانی و رونق کار و بسیاری مال و توانگری و دولت و ثروت و بخت و

طالع و سود و نفع و فایده و سودمندی و بهره و بهره‌مندی و نیک‌بختی. آری، با این ردیف کردن کلمات مترادف و قریب‌المعنی سرانجام «توانگری» تبدیل شد به «سود» و «بخت» و «طالع» و معانی دیگری از این قبیل. همچنین است کلمه «نذرانه» که مؤلف غیاث‌اللغات آنرا به دنبال «پیشکش» ردیف کرده است. در مواردی از این گونه باید رشته ارتباط معانی اضافی و نامعقول را با معانی اصلی کشف کرد و چون یقین حاصل شد که پدید آمدن معانی تازه محصول لفاظی و مترادف‌بازی فرهنگ‌نویسان است از نقل آنها صرف‌نظر کرد.

دسته دیگر از این معانی نتیجه استنباط غلط فرهنگ‌نویسان است از مستثنائی که به دسترس داشته‌اند. مثلاً یکی از معانی که تقریباً در اغلب فرهنگها برای «نوا» ذکر شده است «سپاه و لشکر» است. منشأ نقل این معنی در فرهنگهایی از قبیل نفیسی و فیروزاللغات [که این عالی‌جناب گذشته از ذکر «لشکر، فوج، جمعیت» یک معنی تازه‌ای از غلط خواندن «سپاه و لشکر» استخراج فرموده است و آن «سپاس و شکر» است؛ و در غیاث‌اللغات هم] و آندراج و انجمن‌آرا و غیاث‌اللغات و برهان جامع و قاطع و رشیدی و مجمع‌الفرس و جهانگیری و معیار جمالی عبارت است از جمله محمد هندو شاه نخجوانی در صحاح‌الفرس که: «نوا... سپاه بود، فردوسی گفت: چنانچون بسباید بسازی نوا مگر بیژن از بسند گردد رها» و من و شما می‌دانیم که رهائی بیژن به عقیده کاووس و تأیید رستم بالشکرکشی و زورآوری میسر نبود.

درین موارد هم پس از یافتن مأخذ اصلی و اطمینان یافتن از اینکه فرهنگ‌نویسی در تشخیص معنی دستخوش اشتباهی شده است و فرهنگ‌نویسان بعدی اشتباه او را تکرار کرده‌اند، باید معنی غیر مستعمل نابجا را رد کرد.

دسته دیگر از این معانی بی‌شاهد نامستند معنیهایی است که بر اثر غلط‌کاری کاتبان و غلط‌خوانی فرهنگ‌نویسان در فرهنگها راه یافته‌اند. در ردیف معانی همین کلمه «نوا» در فرهنگ نفیسی به کلمه «داستان» برمی‌خوریم و کشف ریشه‌اش با مراجعه به فرهنگهای قبلی آسان است که «داستان» را در مأخذی

به غلط «داستان» نوشته بوده‌اند یا او «داستان» خوانده است و نقل کرده است. در فرهنگ فیروزاللغات در معانی «نوا» به کلمات «موافقت و سازگاری» برخورد می‌کنیم، که ظاهراً این معنی را از غیاث‌اللغات گرفته است و پیدا است که در تحفة‌الاحباب او بهی کلمه «سازکار» یا در فرهنگ اسدی عبارت «سازکار مردم» را غلط خوانده‌اند و «سازگاری» پنداشته‌اند و مرادفی هم مثل «موافقت» بر آن مزید کرده‌اند تا بدین غایت رسیده است.

در فرهنگ نفیسی معنی «خط و نوشته و تحریر...» برای «نوا» ثبت شده است. برای پیدا کردن منشأ این معنی بر تراشیده، می‌توان از قدیمیترین مأخذ شروع کرد و گمشده را یافت. به این شرح که در فرهنگ اسدی آمده است «سازکار مردم» و در نسخه دیگری از این کتاب «برگ و شغل مردم». فرهنگ نویسان بعدی از کلمات «برگ» و «ساز» این دو نسخه یا از عبارت «برگ خانه از مطعومات» مذکور در مجمع‌الفرس، یا از متنهای فارسی یا از کلمه مرکب «بینوا» توسعاً معنی «روزی، قوت، خوراک» را استخراج کرده‌اند و مؤلف فرهنگ جهانگیری این معانی را با مترادفی دیگر یعنی «توشه» نقل کرده و مؤلف برهان قاطع بر «توشه» کلمه «آذوقه راه» را افزوده و در یکی از این فرهنگها که به دسترس ناظم‌الاطبا بوده است یا کلمه «توشه» را بد نوشته بوده‌اند یا او بغلط «نوشته» خوانده است و کلمات «خط» و «تحریر» را در پیش و پس این معنی غریب به موکلی گماشته است که مبادا فرار کند.

همچنین در همین فرهنگ نفیسی معنی «نوک چیزی» برای «نوا» ذکر شده است. از این معنی هیچ شاهی به دست بنده نیفتاد و به گمانم اگر نخواهیم به شیوه مؤلف معیار جمالی و انجمن‌آرای ناصری خودمان برای معانی مورد ادعایمان شعری به هم بیافیم، در جایی «نوا» را بدین معنی نیابیم. این بار در جستجوی منشأ این معنی از پائین به بالا می‌رویم. در همین فرهنگ نفیسی معنی دیگری برای نوا نقل شده است از مأخذ پیشین که «بزرگترین و بهترین چیزی». این معنی را مؤلفان آنندراج و برهان جامع و رشیدی و برهان قاطع و مجمع‌الفرس با اندک اختلافی ضبط کرده‌اند و در فرهنگ جهانگیری آمده است: «بزرگترین و بهترین چیزی بود»، و رشیدی گوید «و بدین مناسبت نام مغلی است» و جهانگیری گوید: «اسم مغی است و اسم است مغلان را» و در کشف‌اللغات آمده «اسم مقالان» و همچنین مؤبدالفضلا و شرفنامه «اسمی

است مغلان را». ممکن است نوا اسم مغلی هم باشد، اما ترس بنده از این است که در یکی از فرهنگها به جای عبارت مذکور در فرهنگ اسدی که «پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی» آمده باشد که «اسم مقامی است» - همچنان که در فرهنگ میرزا ابراهیم و جهانگیری و تقریباً همه فرهنگهای بعد از آن به جای «پرده» کلمه «مقام» را آورده‌اند - و یکی از این جماعت فرهنگ‌نویسان کلمه «مقامی» را «مغلی» خوانده باشد و فرهنگ‌نویس بعدی آن را به «مغی» تبدیل کرده باشد و سرانجام در شرح معنی اسمی که برای مغولان وضع کرده‌اند، معنی «بزرگترین و بهترین چیزی» را تراشیده باشند و این - اگر چه خیلی بعید می‌نماید - تبدیل به «نوک چیزی» شده باشد و «مغل» هم در غیث‌اللغات شده باشد «نام طایفه‌ای از مغان» و مغ هم در برهان قاطع و غیره شده باشد «نام آتش پرستی».

و از این قبیل است معنی «بینا» که در فیروزاللغات و فرهنگ میرزا برای نوا ذکر شده است و در فرهنگ نفیسی به «حزم و احتیاط» تغییر صورت داده است و ظاهراً این کلمه در فرهنگ میرزا ابراهیم «بینیاز» [همان «بی‌نیاز» خودمان] بوده است که آن را مترادف «نیکوکار و بال» [کذا، گویا: بار] آورده است؛ یعنی «توانگری» فرهنگ اسدی را به «توانگر» تبدیل و بدین صورت تشریح کرده است. و این معنی البته غلط «بینیاز» در فیروزاللغات و فرهنگ میرزا تبدیل به «بینا» شده باشد.

شواهد برای این تحریف و تصحیفها و در نتیجه غلط‌خوانیها و غلط‌نویسیها فراوان است و حتی مردم غیر متخصص می‌توانند با مراجعه همراه با مدقه‌ای در یکی دو فرهنگ به صدها نمونه از این قبیل دست یابند. مخلص پرهیز از روده‌درازی و «علما بازی» را از نقل موارد بیشتر خودداری می‌کنم و جویندگان تنگ حوصله را به مجلدات حرف «ن» لغت‌نامه دهخدا حواله می‌دهم که در متن و ذیل اغلب صفحات به مواردی از این گونه اشارتی کرده‌ام.

باری، در مواردی که ممکن است، باید با نهایت دقت و استمداد از ذهن متفرس، ریشه معنی تازه و غریب و غلط را پیدا کرد و درین صورت از نقل آن خودداری نمود.

۱. بامزه اینکه همین پرده موسیقی وقتی به دست مؤلف «مؤبدالفضلا» افتاده از برکات دقت او تغییر ماهیت داده و تبدیل شده است به نرده.

اما اگر با همه کوششها این توفیق نصیب نیفتاد، به صرف اینکه فلان معنی در فرهنگهای پیشین نیامده است و در شواهد محدودی که به دسترس مؤلف است اثری از آن نیست، نباید یکباره به دورش افکند. بگمانم اقتضای امانت علمی این است که مؤلف معنی غریب را با ذکر مأخذ نقل کند و با علامتی مختصر آن را از معانی مستند مشخص گرداند و به خوانندگان اعلام دارد که پژوهیدن و یافتن با شماست.

می‌پرسید چه ضرورتی این تلاش و عمل به تردید را ایجاب می‌کند؟ در مقدمه عرض کردم مادام که همه موارد گوناگون استعمال کلمات در زمانهای مختلف از متون خطی و چاپی استخراج نشده است، کسی که می‌خواهد به تألیف فرهنگ «جامع» فارسی همت گمارد، چاره‌ای جز این ندارد.

این واقعیت را بنده در طول دوازده سال فرهنگ‌نویسی دریافته‌ام که معانی و موارد استعمالی بظاهر عجیب و غریب در فلان فرهنگ برای لغتی ضبط شده است که صحت آن معانی را منابع — البته محدود و بسیار محدود — کار مادر لغتنامه دهخدا به ثبوت رسانده است. و اگر عمری و حالی باقی بود، در مجلسی دیگر و گفتاری دیگر نمونه‌هایی ازین گونه را به عرضتان خواهم رساند.

